بعون صانع ملکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
مجموعهٔ نادر البیان مصقلهٔ آئینهٔ دلهای صافی و نادره گلدستهٔ باغستان عرفان الٰهی
نکات فقر و تصوف
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مقبول جهان شد

اطلاع - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود رہتا ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ رہتے انمیں بعض کتب اخلاق و تصوف فارسی و اردو درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی کتاب ہو اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب اخلاق و تصوف فارسی

گلستان محشی خرد - از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی -

ایضاً - متوسط قلم محشی -

ایضاً - مع فرہنگ و ٹائٹل نگین -

ایضاً - بصورت قلم جلی -

گلستان مترجم - ترجمہ اردو لفظ بلفظ -

شرح گلستان - نادر شرح از ملا محمد اکرم ملتانی -

ایضاً مسمی بہ ریاض رضوان - شرح از مولوی ریاض علی -

ایضاً مسمی بہ خیابان - شارح حضرت سراج الدین علی خان آرزو -

تضمین گلستان سعدی - مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ -

گلستان حکیم قاآنی - بجواب گلستان سعدی اُسی طرز و روش کی مصنفہ حکیم قاآنی المعروف بہ میرزا حبیب شیرازی -

بہارستان جامی - بجواب گلستان سعدی از ملا عبد الرحمن جامی -

نگارستان محشی - کمیاب کتاب نظم و نثر میں ہم پہلو سے گلستان ہے سولہ باب ہیں مصنفہ ملا معین الدین جوانی -

اسرار الاولیا - اسمیں بائیس فصل ہیں اور ہر فصل میں اتحاد اقسام رموزات اہل اللہ کا ذکر ہے از حضرت شیخ فرید الدین شکر گنجی -

اخلاق محمدی - فضائل علوم وغیرہ کا ذکر ہے چالیس باب ہیں مصنفہ مولوی محمد علی یزدی -

مصباح الہدایت - ترجمہ عوارف مشتمل بر ذکر مبانی و اصول طریقت اہل تصوف مترجمہ حضرت محمود الکاشانی -

مصباح التہذیب - باسم تاریخی حکایات و نصائح مصنفہ کمال الدین -

رسالہ ہدایۃ المومنین الی سلسلۃ الصالحین - نادر کتاب مصنفہ ابو الخیر مولوی معین الدین مشہدی

مطالب رشیدی - رموزات فقر و تصوف از شاہ تراب علی کاکوروی -

مجموعه نکات فقر و تصوف

بسم الله الرحمن الرحیم

ای علاء الدین شیرین داستان / بازگو زان بی نشان با من نشان

از ازل ای واقف اسرار گو / داستان لم یزل را بازگو

نکته گفتی علوم من بسوخت / آتشی در جان زدی دامن بسوخت

حرف و نحو و منطقم را سوختی / آتش عشق خدا افروختی

این چه آتش بود کاندر جان زدی / وه چه جان در عالم امکان زدی

نی جهان ماند و نه ارباب جهان / خور و بهم زدست کون و مکان

دین و دنیا هر دو را برهم زدم / اینک اینک فارغ از نیک و بدم

نیک و بد جز اعتباری بیش نیست / واندرین بازآ که اندر خویش نیست

حق وجودست و نباشد غیر شی / شر بود معدوم یعنی نام شی

این اضافی شد که وصف فعل ماست / از عدم ناشی شده ورنه کجاست

قتل اندر شرع پاک احمدی / شد عبادت گشته با اضافت بدی

زانکه ردعی هست اعدام النفوس / باعث تشویش دار آلام النفوس

شد قصاص از جملۂ خیرات و نیک — گرچه اعدام ست در روی نیز نیک
یک عدم آید حیات بے شمار — فی القصاص حیات خواندش کردگار
سرقه مال از دست مردم می برد — صبر از دل هوش از سر مے برد
ور نباشد این همه قطع النسب — می شود مشغول مردم از غضب
زین حدها شد رشده اعمال ما — گشته از راه رشد بعیت ناروا

داستان

مظهر صافی صفا را پیشه کن — وز صفات ذات حق اندیشه کن
فکر کن اندر صفات ذو الجلال — بگذر از بیهوده گفتار و مقال
لب ببند از گفتگوے ماسوا — هرچه گوئی از خدا گو از خدا
نشنود بے گو که باشد دلپسند — آن سخنهاے تو شیرین همچو قند
چون ترا فرمود فضل الله چنین — بر تو این گفتار واجب گشت هین
نغمۂ جانان سرا اے عندلیب — آنچه میسد آئی بگو ذکر حبیب
تو چه باشی وچه گفتار تو هان — نکته پر عارف بگو سخندان
سر او را فاش گو لیکن چنان — که نفهمد هیچکس جز رازدان
راز دل داند که این راز از کجاست — پیش نادان ناروا و نا سزاست
مغز را هرگز نه بیند پوست بین — پوست بین دائم بود فکر پوستین
پوستین جو می نه بیند مغز را — مغز بین داند حدیث نغز را
اهل ظاهر در پی تاویل ها — مرد معنی صاحب تکمیل ها
مذهبی دارند من هفتاد و دو — هر یک اندر قرآن ثبوت آرد برو
کس نفهمد معنی قرآن که چیست — پیش او قرآن خیالات دلیست
خواند قرآن هر خیال خویش را — وین الحمد نام کرد این کیش را

دین احمد پاک باشد از خیال
واقفی باشد حدیث ذوالجلال

حکایت

یک حکایت یاد دارم از کتاب
مولوی بر من مکن چون زین خطاب

بود مردی زاهدی در گوشه
فارغ از فکر طعام و توشه

صوفیان چندی در آنجا گذار
ناگهان افتاد در سیر دیار

پیش آن درویش فارغ از جهان
چند روز و شب بماند صوفیان

نی طعام و میوه خوردند هیچگاه
حال شان از جوع گردید تباه

یکدگر گفتند ایشان کای عجب
مرد زاهد روزه دارد روز و شب

از خواص آدمی نبود چنین
او فرشته هست بر روی زمین

یا مگر جنی ست بر شکل بشر
می خورد جای خود از جسم دگر

پیش او رفتند و گفتند ای عزیز
سر و سیرت از درون با تمیز

تو مگر جنی و یا هستی ملک
هر کسی ناید چنین زیر فلک

از خورش باشد حیات مردمان
زندگی بیخواب و خور باشد چسان

جان ما از راز خود آباد کن
میهمانیم میهمان را شاد کن

صوفیان را گفت مرد پارسا
که طعام ماست دیدار خدا

روی حق بینیم دائم صبح و شام
ما نمیداریم پروای طعام

شاه بنشسته بر تخت برین
پیشم آید تا سمای اولین

پیش او سجده کنم با صد نیاز
میگذارم در حضور او نماز

صوفیان این حرف بشنیدند از او
یکدگر کردند با هم گفتگو

کین خیال اوست یا شیطان ست این
حق بری باشد ز اوضاع چنین

حیله انگیختندش کای غافل زکار
ساختی شیطان پرستی را شعار

عمر اندر طاعت او باختی — ذات حق را ذره نشناختی

در نمی باور کنی با ما بیا — با کتابی کن رجوع این ماجرا

آمد آخر با گروه صوفیان — سوی شهر آن سمرو ناگهان

آمد اندر مدرسه با وسوسه — گفت یا قوم الذی فی المدرسه

دیده ام من ذات حق را آشکار — با جمال خوب بر تختی سوار

آمده تا آسمان با زمین — سجده کردم پیش رب العالمین

عالمان جستند این را در کتاب — از اوامر وز نواهی وز خطاب

یک حدیث اندر بخاری یافتند — حال زاهد را از آن بشناختند

جمله گفتندش که ای نادان دین — چون به پیشت آید آن تخت برین

تو بخوان لاحول و استغفار کن — جای سجده لعنت بسیار کن

چون چنین یکبار کرد آن بدگمان — تخت پنهان گشت خود از آسمان

بود شیطان در فریب آن جهول — ذات حق پنداشت آن زاهد فضول

زاهد آخر زان خدا بیزار شد — بود شیطان و فریبش از وی خوار

از سر نو شد مسلمان پارسا — پارسا شد پارسایی را سزا

دست بیعت داد با یک باخبر — باخبر زان صوفیان بد اثر

گشت صوفی و از خیال خود بری — متقی شد متقی و اتقی

مقوله

الغرض دنیا خیالی را گذار — وز خیال خویشتن خود را برآر

شو مسلمان دین احمد را گزین — احمد مختار خیر المرسلین

گر سر تحقیق داری ای جوان — فهم خود را واقعی قطعا مدان

معرفت از عقل گر حاصل شدی — هر کسی پیغمبر خود می شدی

ور شدی حاصل بباشد لال حق از خلاطون میگرفت موسی سبق
علم و عقل تو نیاید هیچکار بود آسمے آن سینے نامدار
علم را یک نکته گفته مصطفی علم نبود در اشارات و شفا
علم اندر سینهٔ پاکان بود راز حق اندر سر خاقان بود
علم آن باشد که علم تو برد پردهٔ هستی و علم تو درد
علم تو آمد حجاب اندر حجاب ورنه او ظاهر بود چون آفتاب
ذات او خورشید و علم تو سحاب در میان یار و تو همچون نقاب
چون ز خود فانی شدی ای لا فنا البقا ثم البقا ثم البقا
چون تو مردی پیشتر از مرگ خویش هیچ گه ناید اجل زنهار پیش
از زمزع اکبر اے اہل شہود میرسد آواز لا موت الخلود
عارفان کین جام را نوشیده اند در لباس لم یزل پوشیده اند
روح شان دارد حیات سرمدی زندگی شان نور احمدی
گرچه در ظاهر بخاک افتاده تن پیش مردم در مغاک افتاده تن
لیک جان اندر حریم کبریا ان جنت ازلفت لدا ولیا
ای خوشا جان کو سوی جانان شتافت روی جانان را بجان خویش یافت
نحن اقرب دید در چشم عیان وهو معنا گفت پیدا و نهان
این سخن را در نگیرد گوش عام هست بیرون از تعقل این کلام
کس نفهمد این سخن جز اہل حال زانکه ذوق او نیاید در مقال
فهم کرد این حرف را صاحب مقام گفتگو ہا گشت آخر والسلام

داستان

بشنوید ای دوستان حال جهان می نیاساید دمی هرگز زمان

می رود این عمر پران همچو تیر / زود یکسان میشود این زود و دیر
عمر از پشت گریزان ای عزیز / موت از پس میدود آواز خیز
عمر گوید از تو من رخصت شدم / موت گوید اینک از پس آمدم
نیست دنیا جای آرام و قرار / ایها الاخوان اعدوا للفرار
توبه و طاعت کنون مفت شماست / ورنه چون موت آید اینها نارواست
چون شود این در بروی تو فراز / سود ندهد زاری و عجز و نیاز
چون سفر در پیش آمد از جهان / زاد و توشه میتوان برداشت زان
زاد ره باید مسافر را ضرور / تا بکی بر هستی فانی غرور
سفر ازینجا شوی تو سرنگون / یوم لا ینفعک مال لا بنون
چونکه گردد ملتفت ساق بساق / بیکسان با نوحه گوئی الفراق
ای عزیزان خانه و فرزند کو / بیکس و کو میدم وا آرزو
نکته کافیست گر اینجا کس است / یک اشارت مرد عاقل را بس است

حکایت

پارسال را حکایت می کنند / وز بزرگی این روایت می کنند
بود عاقل مردے فرزانهٔ / او بنا ناکرده گاهی خانهٔ
عمر باقیش از هزار و صد فزود / اکتفا بر سایبانی کرده بود
سایبان هم شکسته بود و کهنه / واندران کهنه هزاران رخنه
چون حیات او شد القصه تمام / دررسید از موت دیگر او را پیام
بهر قبض روح او آمد ملک / گفت کای شخص نبین دیدم ملک
من بجا ای بهر قبض جان شدم / بهر شاه و گدا یکسان شدم
هر کسی دارد سبب و دسترس / فکر فرش و خانه و فرزند و بس

هست کن کز هستی خود دارهم — تا ز بند نیستی ها بر جهم

تا شود یکسان بچشمم موت و زیست — نیست گردد هست گردد هست نیست

این سخن را در نگیرد گوش نیست — نیست بیچاره نمیداند که کیست

نیست چون بشناخت خود را هست شد — وز می هستی یزدان مست شد

هر که خود را هست خواند نیست ماند — اسپ خود را اندرین میدان براند

این معما را نداند غیر نیست — نیست یک ذره نمیداند که چیست

هست باشد ذات پاک کبریا — نیست باشد ماورا و ماسوا

هست چون شد نیست آخر گشت هست — هر ز قید هستی یک دست رست

نیست خود را هست خواند نیست ماند — جاهل این تخم عدم در دل نشاند

گفت حق احسن کما احسن الیک — این سخن را کن تامل لیک نیک

نیست باشد هست باشد هست نیست — ای مسافر اندرین منزل بایست

شبنمی اندر تلاش مهر بود — مهر پیدا آمد و شبنم نبود

سایه اندر جستجوی آفتاب — پیش روی او برو از خود شتاب

طالب دیدار دریا شد غبار — رفت بر ساحل بدریا شد دوچار

موج دریا آمد و برد از کران — گشت دریا آن غبار بی نشان

دیده باشی ای برادر در چراغ — با تو میگویم ز وصل او سراغ

آتش اندر سر هوای باد داشت — باد بر وی ناگهان دستی گذاشت

آتش از هستی خود در وهم گذشت — باد گشت و باد گشت و باد گشت

الغرض تا از خودی در نگذری — از درخت وصل او کی برخوری

تا ز خود فانی نگردی ای فتا — کی رسی در منزل دار البقا

چون تو در خویشی خدا هست از تو دور — او نگردد جمع با تو با حضور

واجب و ممکن نمیگردند جمع — مجتمع نشوند ظلمات و لمع

روز و شب هرگز کسی یکجا ندید — زنده و موتی کسی را کی شنید

شب چو آمد روز فانی می شود — روز چون پیدا شود شب میرود

مرده چون زنده شود موتی تمام — زنده چون میرد کسی زنده نخواند

همچنین تا تو بباشی یار کو — در خودی خود حسد اخود را مگو

بوالعجب حرفیست اینجا ای جوان — اسپ فکرت اندرین میدان دوان

لی تو رفتی و ندا آمد آن نگاه — از کجا بگذشت اینجا این بهار

هست نبود نیست نبود نیست هست — غافل و غافل نبین سما فرشکست

شرح این راز از حکایت چون کنم — این حدیث است چون پیدا کنم

شرع گوید منع کن زین گفتگو — عشق گوید بلی تا اهل لعب زنان

شرع گوید ترک افشان کن — عشق گوید راز دل پنهان مکن

شرع گوید سر اکتمان خوش است — عشق گوید بر سر دیوان خوش است

شرع گوید سجده بر فرش بود — عشق گوید سجده در عریان شود

شرع گوید وجدهای و هو مکن — عشق گوید شور دل یکسو مکن

شرع گوید از حجاب و در نقاب — عشق گوید از دف و چنگ و رباب

شرع گوید از قیام و از صیام — عشق گوید از می و مینا و جام

شرع گوید لا تقل قولا و ستم — عشق گوید لا تکلمنی لا تکلم

گر بگویم تا بکی باشم خموش — ور بگویم تا چه گویم رفت هوش

گر کنم ضبط نفس دل خون شود — ور بگویم راز دل بیرون شود

بس کن ای صافی که سر دلربا — راست ناید از زبانت ای فنا

بر زبان اوست زیبا این سخن — این حدیث راز او گوید که من

تا متصف صاحب زیب اللسان ‌ ‌ خود کند تعیین خود را خوش بیان
از زبان شیخ گفتا فاعبدون ‌ ‌ گفت موسیٰ پیش جانان سرنگون
چون انا الله گفت فرعون دنی ‌ ‌ شد سزای لعن بهر آن شقی

حکایت

آن شنیدستی که با شیخ زمن ‌ ‌ حضرت پیر محمد ذو المنن
کرد یک شهزادهٔ نیکو مقال ‌ ‌ از حدیث و نکته با شیخ سوال
گاهی اگر گویم که تسلیم اے امام ‌ ‌ یار میگوید بگو تو این کلام
عرش قدس من تولی من در توام ‌ ‌ پس چسان در پیچ باشد منتظم
ور بگویم که منم پس دربا ‌ ‌ یار مے گوید ادب کردے رہا
بشنو از سلطان دین اینک جواب ‌ ‌ او چه مے گوید جواب باصواب
تا برون نامے تو از شهزادگی ‌ ‌ شاه کے گردی بدین افتادگی
چونکه بیرون آمدی و شه شدی ‌ ‌ خود بخود زین ماجرا آگه شدی
هیچ فهمیدی چه گفت آن شاه دین ‌ ‌ شاه و شهزاده کرا گفت آن مبین
تا تو در خویشے مکن این گفتگو ‌ ‌ چون نماندی هر چه میخواهے بگو
چون نماندے تو چه میگوئی فلان ‌ ‌ او بگوید از زبانت داستان
او بگوید داستان خویشتن ‌ ‌ خود بگوید از زبان خویشتن
جهد کن کز هستے خود وا رہے ‌ ‌ شاه گردی و نمائے تو رہے
ور گذاری جان ز فکر پیش و پس ‌ ‌ فهم کن الله بس باقی هوس

داستان

صافیا از خواب خود بیدار شو ‌ ‌ شاد و خندان برون ز خمار شو
ساغری از دست ساقی نوش کن ‌ ‌ واندران مستی بیا و جوش کن

ای مسافر تا بکی خسپی بخواب ۔ بیسد و وقتا ای ولیکن باشتاب
خواب را بشناس و بیداری ببین ۔ تا چه باشد آن بتحقیق و چه این
گفت پیغمبر که مردم خفته اند ۔ تنبیه در وقت مردن می شوند
پس بمیر ای خفته و بیدار شو ۔ بگذر از غفلت دمی هشیار شو
مردنت بیداری آید اے فلان ۔ زندگیت خواب باشد بیگمان
زندگی تو نباشد زندگی ۔ چون تبرا از مرگ فرمودش نبی
موت گر باشد ترا آزادگیست ۔ جاے غم نبود که صد فرخندگیست
چون رود این هستی ناپایدار ۔ هستی آید هستی دار القرار
کاه چون گردد این علوف جانور ۔ جانور گردد نماند بے خبر
چون که حیوان رزق انسان میشود ۔ عاقبت انسان خندان میشود
نطفه چون بگذاشت شکل نطفگی ۔ علقه شد پس مضغه شد پس آدمی
آدمی چون هستی خود کرد دور ۔ گرد بر تخت شهنشاهی مرور
بدیلی وانستی کاندر شکار ۔ هیبت آن را وارث بیشمار
از چه رو گر دید شد و سب و حلال ۔ این چه حکم آید ز پیش ذو الجلال
وین ندانستم که موت آن گره ۔ بیکند شان را ز بس عالی شکوه
چون ازین راز آگه و واقف شدیم ۔ گفتیم آنکه یا خدا فعل الحکیم

حکایت

داستان دلپذیر اکنون شنو ۔ حجت قاطع بدین معنی بجو
بود یک مرد سپاهی در سفر ۔ از قضا بنشست اندر رهگذر
رهگذر وانست شد دار القرار ۔ آدمے غافل ز کار کردگار
خواهش مردم بگردد هیچگاه ۔ تا نباشد خواهش پاک اله

مرتضی شد مو عرفان خدا
شد مرا حاصل به فسخ عزم ها

اختیار انبیا نباشد هیچ چیز
اختیار دوست باشد ای عزیز

نیستم چیزی و نی چیزم نیست کیش
بشنو ای جان با تو گویم راز خویش

چیست مردم جز تو ذات خدا
متصف با جمله اسمار العلا

ذات او آئینه ذات خدا است
واندران تابان صفات کبریاست

سمع و بصر و هم حیات و هم کلام
جمله حاصل هست در وی ای همام

لیک حق را هست در ذات این صفات
جمله حاصل هست در ذاتش بذات

آدمی را این صفت آسی بود
زین سبب محتاج دست و پا شود

هست بینا تا بصر باشد بحال
همچنین از گوش در یابد مقال

هست مختار حقیقی کردگار
آدمی را هست آسی اختیار

آدمی چون قصد کاری می کند
لاجرم محتاج الله می شود

ور نباشد الله ناید کار ازو
جبر گردد منتسب انجا بدو

چون نمیداند ز الله خود خبر
آدمی بیچاره گردد سخت تر

جعفر صادق شه عالی تبار
گفت لاجبر و لیس الاجبار

هست امر بین بین ای دوستان
بشنوید اینک رمز او بیان

چونکه آدم مظهر کل خدا است
جبر گفتن نا روا و نا سزا است

چونکه شد محتاج آلات اختیار
اختیار او نماند گوش دار

رجوع بحکایت

این حکایت دیگر آمد در میان
باز آیم سوی پیشین داستان

داستان مرد راهی گوش کن
جمع سمع و عقل و فهم و هوش کن

اندران میدان که بنشست آن سبب
ناگهان بگذشت از راهی حبیب

دلربائی مه وشی شوخ نگاه ‌ ‌ برقعی افگنده بر روی چو ماه
مهر طلعت نازنین پیکر زنی ‌ ‌ زن نبود و بود قاتل رهزنی
عشق شور انگیز آمد در میان ‌ ‌ عشق چه غارتگر صد خانمان

مقوله

چون دل پر درد و حسن نیک رنگ ‌ ‌ جمع گردد عشق آید بیدرنگ

رجوع بحکایت

الغرض آنجا نسیمی در وزید ‌ ‌ پرده از روی نگارین بر کشید

مقوله

ای نسیم عشق سوی ما گذار ‌ ‌ بوی آن دلدار عنبر بو بیار
ای مبارک پیک من گردم سرت ‌ ‌ صد هزاران همچو من سر بر درت
گفتگو آور ز جانان در میان ‌ ‌ بوی یار آر و مرا از من ستان

رجوع بحکایت

پرده را القصه چون بر بود باد ‌ ‌ بر رخ آن چشم آن مرد او فتاد
واله و آشفته شد بر روی او ‌ ‌ گشت محبوس خم گیسوی او
از سر او هوش رفت از دل شکیب ‌ ‌ ماند محو صورت آن دلفریب
آن پری چون در دل او کرد جا ‌ ‌ غیر او در دل نماندش مدعا
از دل او مدعا ها شد روان ‌ ‌ بلکه دل هم رفت پیش دلستان

مقوله

چشم چون افتد بروی گلعذار ‌ ‌ دل فتد در دام چون مرغ شکار
چشم باشد دشمن دل بیگمان ‌ ‌ دل بود شهر هلاک جسم و جان

رجوع بحکایت

حاصل الامر آن پری بعد از دو سه / هفته مردان را آنجا بسوی شهر شد

سعدی نیکوسیر او در حق مرد / شد بلای جان بتر از رنج و درد

مبتلا شد مرد در هجران یار / گشت از تیر جدائیش دلفگار

دیده او دشت چشم و روی زرد / دید تا آنجا که پیشش کار کرد

و نظر چون گشت تا شب آن نگار / جان بجانان واد در هجران یار

چونکه بیجان ماند بیچاره آن بدن / مردمان کردند آنجا پیشش دفن

روز سوم چونکه آن مه بازگشت / اندران میدان پیشین درگذشت

آمد و بنشست جایی او لیکن / تو بگوئی آفتابی بر زمین

آن نسیم عشق یار آمد شتاب / ور بگردانید چهره آن مه نقاب

ای نسیم دوستی افسون راز / وی تو ای نشاط‌انداز نیاز

گاه عاشق را تو بی رسوا کنی / گاه خود معشوق را شیدا کنی

گه کنی پیوند با شاه و گدا / گه برآری از لب بلبل نوا

گاه سازی عاشقان را دل کباب / گه کشی از روی معشوقان نقاب

سوی رهگذر زگوی آن نگار / خیر مقدم مرحبا ای پیک یار

الغرض آن دلربای سیمتن / دید گور نو در آن جای کهن

باکسان پرسید آنجا آن پری / که ندیدم گور زاری در پری

این چه باشد ماجرا او گو کیست / دین که بود حال این مدفون چیست

محرمی با آن پری این راز گفت / ماجرای سرگذشتش باز گفت

جان جانانت او که این مفتون ماست / جان و دل در باخته مجنون ماست

کشته او را ناوک مژگان من / از تن او برد جان پیکان من

خنجر من کرد او را دل فگار — بسته شد بدام حلقهٔ زلفم شکار
او اسیر گیسو مقتول ماست — قاتلش مائیم و او مقتول ماست
عاقبت شد عاشق و معشوق پاک — درد و شد درد مند دردناک
بود صیاد او شکار صید شد — آخر اندر دام عشقش قید شد
عاقبت مقتول شد از قاتلے — مبتلائے مبتلا شد بیدلے
آن بدام عشوه و نازش اسیر — وین بزنجیر محبت دستگیر
او شهید غمزهٔ مژگان ناز — وین شهید خنجر و تیغ نیاز

مقوله

ای برادر عشق چون کامل شود — بیگمان مقتول خود قاتل شود

رجوع بحکایت

چونکه گشت القصه آن ابرو کمان — پرده از رخ بر کشید و شد روان
آمد و آن گور را در بر گرفت — راه آن معشوق عاشق بر گرفت
گشت از چشم عزیزان ناپدید — در مقام منزل جانان رسید
عاشق بیدل چو از هستی شتافت — دوست گردید و وصال دوست یافت
دلبر و بیدل بهم آمیختند — یکدگر یال و دو تے را ریختند
همرهان آن زن عالی جناب — در الم ماندند محزون و خراب
قبر آن دیوانه را کردند باز — کار و بار عشق را جستند راز
بود آنجا جسم آن مرد حزین — با لباس و زیور آن نازنین
گرد عاشق گسوے جانان بسر — گشت جانان گشت جانان بخطر

مقوله

عاشق و معشوق یک ذات آمد آه — چون تو آن گفت این سخن را ای آله

بہ رخ خود یار عاشق مے شود در تلاش خویشتن بس میدود
باز با خود وصل گیرد آن نگار یار گردد یار گردد حسین یار
گہ ز تخم گل بر آید آن حبیب گہ برون از بیضہ ہائے عندلیب
جا کند اندر چمن در آسمان بر رخ گل میکند شور و فغان
آمدہ بر برگ گل گیرد قرار تاب وصل خود ندارد عین یار
گہ شود شمع و گہے پروانۂ می شود بر روے خود دیوانۂ
بہر وصل خویش بال و پر زند عاقبت در آتش خود سر زند
سر زند در آتش و سوزد تمام حاصل عشق ست اینک والسلام

داستان

ای ز حسنت پرتوے در گلرخان وی ز عشقت در سرم شور و فغان
سر بر آوردی ز کنعان اے نگار عاقبت در مصر گشتی بیقرار
در لب شیرین سخن گفتی بناز سر زدی بر تیشہ ای فرہاد راز
روی خود در روی لیلے ساختی بر سر مجنون خود در باختی
میکنی ناز و کرشمہ یک طرف سوی دیگر خویش را سازی تلف
ای بحسن خویش داری صد غنا وی بعشق خویش صد رنج و عنا
چون تو بودی در عمان چیسے نبود نی کسی میگفت و نی کس مے شنود
چون تو در آئینہ کردی یک نظر رنگہای خویش دیدے خوبتر
ناگہان در رنگہائے خوشنما چشمت افتادہ بر روی مصطفا
بہ رخ خود والہ و شیدا شدی خویش را در خویشتن جویا شدی
سر زدی از ملک اطلاق وجود در تماشاگاہ تقیید و شہود
مرحبا اے دلبر شوخ لقا مرحبا اہلاً و سہلاً مرحبا

موجزن چون گشت دریاے قدم / شد حوادث ظاہر از کتم عدم
جملہ ذرات جہان آمد پدید / ہم زمین ہم آسمان آمد پدید
نقش رنگا رنگ گردید آشکار / شد ہویدا باد و خاک و آب و نار
شد ز انجم بزم افروز فلک / احتشام ملک کردند از ملک
چون نزول نوبت آمد تا بخاک / شد سمک در سیر خود سجر سماک
گشت چون کامل نزول آن بلند / در عروج افتادہ شد ارجمند
گشت معدن شد نبات و جانور / آن مصور شد مصور با صور
گرد در بسیار بوقلمون لباس / چشم می باید کہ باشد شناس
ہر چہ ناید در خیال و در خطر / آنچہ آنجا رہ نمی یابد نظر
جملہ را کردست پیدا کردگار / خویش را در جملہ کردہ آشکار
خود تماشا و تماشائیست او / نیست پیدا ہرگز آن کان نیست او
خود عبد و خویش خود محبوب خویش / گہ گریزد گہ شود مطلوب خویش
یار با صد رنگ خود را جلوہ داد / گہ بقہر و گہ بہ لطف و گہ بداد
شیر باشد قصد آہو میکند / با ضداہائے خود خو میکند
می شود آہو و بگریزد بسے / ترسد از ہر چیز حتے از کسی
تا بکے گویم ازین دفتر نشان / این کرشمہ ہست پیدا و نہان
اصل ہر سر رخ او عالم ست / لیک بے شبہہ جلالش آدم ست
تا شود آدم درین میدان عیان / بود عالم چون تن بے روح و جان
قالب عالم چو حق مصنوع دید / روح آدم اندران قالب دمید
چیست آدم مظہر کل خدا / با یقین شد مر خلافت را سزا
این امانت را کسے حامل نبود / زانکہ این اوصاف را قابل نبود

مشت گل را نایِ نابان می‌کنی ‌ ‌ ‌ واندرین خانه چراغان می‌کنی

ای رخت افروخته بزم جان و تن ‌ ‌ ‌ شمع رویت کرده روشن انجمن

جان من پروانهٔ شمع تو باد ‌ ‌ ‌ چشم محو روے شمع تو باد

جان و دل بہر نثار تو خوش است ‌ ‌ ‌ چشم و سر حقا بکار تو خوش است

چشم آن باشد که بیند روے تو ‌ ‌ ‌ دل همان کو شد مقیم کوے تو

شد دل غافل بلاے جسم و جان ‌ ‌ ‌ زندگی بے تو خراب و رایگان

اے جہنم با رخت فرخ نعیم ‌ ‌ ‌ بے رخت جنت بود نار و جحیم

نیست عاشق را ز جنت هیچ کار ‌ ‌ ‌ جنت او هست رویت اے نگار

او نمی‌ترسد ز نار و ز زمهریر ‌ ‌ ‌ او نخواهد سیبان و هم حریر

او ندارد آرزوے عصمتِ حور ‌ ‌ ‌ دل ازینها خالیست و از تو پُر

جنت عامه طعام است و شراب ‌ ‌ ‌ جنت خاصان وصال بیحجاب

در جہنم عامه مار و کژدم است ‌ ‌ ‌ در جہنم عاشقان رویت گم است

چشم عاشق محو رخسار کریم ‌ ‌ ‌ او نمی‌داند ز نار و از نعیم

زاهد از فردوس میگوید سخن ‌ ‌ ‌ عاشق از رخسار آن شیرین دهن

گشت عاشق محو دیدار حبیب ‌ ‌ ‌ او ندارد غیر رخسار حبیب

تو ازو پرسے اگر از گاو و خر ‌ ‌ ‌ او دهد از دلرباے خود خبر

هرچه میگوید بگوید از خدا ‌ ‌ ‌ او نداند ماسوا و ماورا

حکایت

قیس مجنون را امام دین حسین ‌ ‌ ‌ سبط پیغمبر امیر الخافقین

گفت کہ تا باز خیمه الوسا ‌ ‌ ‌ ابن سفیان کرد و کشت جنگہا

تو بگو زین هر دو کس بر حق که بود ‌ ‌ ‌ زین حکایت کن با گفت و شنود

گفت سنی حق معویٰ سنی علیؓ — حق پیلے بود سے گویم سب جلے

حق پیلے را بود سنی غیر را — من ندانم کعبہ را نی دیر را

حرف عشقش چون شنید آن شاہ دین — گفت او را بارک اللہ آفرین

مقولہ

ای برادر عشق باشد اینچنین — کہ بسوزد جملہ غیر تا زمین

عشق باشد آتش سوزندہ تر — از خود و از غیر نگذارد اثر

حکایت

روزی آن سلطان امام مجتبیٰ — بود بر زانوی پاک مرتضیٰ

مرتضیؓ بر جبہہ و روی آن امام — بوسہا می داد با لطف تمام

گفت او را قرۃ العین حسنؓ — دوست میداری مرا گفتا بلے

گفت آرے دوست میدارم ترا — یا ابی یا حبیب مصطفیٰؐ

گفت چون جای منست در قلب تو — حق چسان گنجد دران با من بگو

در مکانی می نگنجد دو مکین — این چہ باشد یا امیر المومنین

مرتضیؓ از حرف او شد دردناک — گریہ کرد آن عاشق یزدان پاک

باز بہر امتحان آن پاک بو — گفت کیف الحیلہ یا ابنی بگو

گفت آن سلطان والا منزلت — کاے پدر دانیم ما راز دولت

در دو شفقتہا ترا باشد بما — در دولت عشق و محبت با خدا

عشق تو باشد بحق شاہ قدس — صرف با ذات کریمست لیس

عاشق اللہ تو داری کس دیگرے — بیگمان باشی ازین الفت بری

نیست عاشق را بجز حق انس کس — در دل او انس عشق است و بس

اولیا را جز خدا محبوب نیست — در دو عالم ہیچ شی مطلوب نیست

عام را باشد خیال این و آن / خاص را باشد خیال دلستان

عام را هموار تکوین خیال / خاص را بی ریب تمکین خیال

یک خیال از را چو اندر سر گرفت / از خیالات همه دل برگرفت

تا نگردی مستقر تو در خیال / کی شوی محو تماشای جمال

هر کسی را نیست قدر این خیال / این خیال آمد شنو راه وصال

هر خیال آید ترا ثابت اگر / زود در منزل رسی تو بی خطر

هر که قادر بر خیال است ای فلان / هست قادر بر همه اشیا بدان

حکایت

بود مردی در تلاش کیمیا / کیمیا می جست از پیر و فتا

کیمیای جست مردی بوالهوس / کیمیا جو کیمیا گو بود بس

مدتی اندر تلاشش عمر باخت / سوخت نقد عمر را و زر نساخت

چون بسی از رنج خود دلریش شد / ناگهان در خدمت درویش شد

کرد خود از کیمیا با او سوال / هر کسی از یار خود گوید مقال

در جوابش گفت مرد پارسا / کیمیا بشنو بیاموزم ترا

جمله اجزایش فلان است و فلان / هست ترکیب اجزایش [illegible] آن چنان

لیک چون سازی ازین نوشته است / هست شرطی یاد گیر او را نخست

چونکه گرد و جمله اجزا حاصلت / [illegible]

چون حریص این سخن را گوش کرد / [illegible]

گفت اگر تعلیم من منظور بود / [illegible]

من نیم عمری خیال بوزنه / [illegible]

هیچ منالی هم نه یاد آید مرا / [illegible] یاد [illegible] مرا

من ندیدم هیچکس را از انام — کو دلش دریوزه نباشد مدام
لیک چون گفتی تو حالا این سخن — کی برد این خطره اش از یاد من
خود نه فرمودی پی دفع خیال — بلکه کردستی تو الزام رجیع خیال
چون تو خود بیهوده گفتی این سخن — دفع خطره نیست مقدور من

مقوله

بود رمزی در کلام پر خرد — عقل باید کو بفهمی ره برد
نزد نادان کی سخن تفهیم کرد — ورنه او صد کیمیا تعلیم کرد
چون شوی بی خطره تا در راه فنا — پیش تو بارے نماید کیمیا
ابلهانه کیمیا جوئی مدام — کیمیا این ست بشنو والسلام
ایها السالک سفر از خویش گیر — راه بین نفی نفسک در پیش گیر
یار تو در تو و تو جویای یار — جست جوئے بیهده در هر کنار
راه او نی در سما و نی زمین — راه او در تست تو خود را ببین
خویش را جگر تو خواهی یار را — بگسل این تسبیح و دستار را
من عرف نفسه اگر نشنوده — در کدامی فکر غافل بوده
آنکه جوئی یار و گوئی بار بار — گرد خود برگرد تو پرکار دار
گرد خود برگرد چون تیز نما — گر همی خواهی تو وصل کبریا
گرد خود گشتن نه کار سهل ست — سخت مشکل سخت مشکل مشکل است
راه او بودی اگر بر آسمان — سهل بودی از برای طالبان
این عجب مشکل که از خود چون رود — یعنی از بیخ خود بی سر کجا شود
یار خود سالک نمی آید برون — می نباید راه بیچون و چگون
شو برون از خویش گفتم آشکار — راه او این ست سالک گوش دار

حکایت

عاشق دریای عمان شد حباب	کرد عشقش بحر جانش را کباب
در تلاشش راست و چپ دوید	هرگز از دریا سراغی او ندید
بحر جویان گرچه او هر سو شتافت	یک نشان از بحر عمان خود نیافت

مقوله

روی دریا کی به بیند قطره	در دل دانا نباشد خطره
پیش داناست این بی اشتباه	قطره دریا نه بیند آه آه
بحر گر دیده قطره کجا	هر که گوید اینچنین نبود روا
گرچه نادان باشد این را معتقد	پیش دانا نیست هرگز معتمد

رجوع بحکایت

عاقبت بیتاب چون شد آن حباب	وز تگاپو گشت در هر سو خراب
شد بعون الله توفیقش رفیق	بی چراغش کس نمی یابد طریق

مقوله

تا نگردد همره توفیق یار	ره کسی یابد بسوی کردگار
راه را توفیق آمد راهبر	میدهد توفیق از مرشد خبر
گشته توفیق یار رهروان	ره چنان بیند بپیش مرشدان
گرچه مرشد ره نمی بردندشان	پس چنان گشتند ایشان عارفان
دوستان جان من بشنو زمن	تا که گردد بر تو ثابت این سخن

حکایت

پادشاهی بود بس عالی شکوه	در کرم چون ابر و تمکین چو کوه
ناگهان اندر دلش بگذشت این	گرچه باشد راه رب العالمین

کرد آن سلطان طلب درویش را | گفت با او راز جان خویش را
تو چنان رفتی بکوی ذو الجلال | راه او چون بسته است از اہل حال
گفت آن درویش کای شاه امم | ہمچنان رفتم کہ بنیست آدم
خود طلب کردی تو شاہا پیش خود | ورنہ ما را این چنین زہره نبد
چون طلب کردے تو جاے آدم | اندرین درگاه جاے آدم
ور نبودے جستنی شد سبب ترا | کس نمی آورد تا آنجا مرا
ہمچنین ہستم بسوے خویش خدا | رفتن آنجا مرا مشکل نماند
ورنہ رفتن بود آنجا پر محال | من کجا و قرب ذات لایزال

مقوله

تا کہ توفیق خدا نبود نصیر | می نماید تیره راه مستنیر

رجوع بحکایت

الغرض چون یافت توفیق آن حباب | شد بساحل متصل آن مل کباب
رفت پیش ساحل و در سجده شد | ہم باستدعای حل عقده شد
ماند ساحل بر وجود او قلم | شد حباب از ہستی خود در عدم
چونکہ از ہستی خود در رفت آن حباب | بالیقین گردید دریا باشتاب

مقوله

راه حق این ست سالک گوش دار | چون نماند ہستی تو نماند غیر یار

حکایت

گفت مردے با من از راه عتاب | صوفیان گویند حرف ناصواب
گر جہان را [illegible] شده | حق ہمہ بینند بیند که جہان را
پور گر خواہد کہ دنیا را کشد | اینچنین گفتن نباشد در خرد

گفتمش آری که موری ناتوان / کی کشد دریای عمان بیگمان

لیک دریای برد موی ضعیف / فهم کن این مطلب پاک و لطیف

چونکه مور افتاد در دریای شور / شد جدا از یکدگر اعضای مور

عضو او هرگز نماند بر قرار / آب گردد آب گردد گوش دار

باز اگر خواهی که آب مور را / بر کشی از بحر کی باشد روا

نیست آنجا غیر دریا آب مور / هست اندر موج آن دریای شور

مقوله

می نه بیند هیچکس روی خدا / لیک گردد عین ذات کبریا

این گدای بینوا شه می شود / این سخن کی باور عامه بود

عام داند خاص را بر حسب خویش / شاه را داند گدا درویش ریش

مصطفیٰ بنگر چه در می سفته است / فقر را دائم هو الله گفته است

فقر باشد فخر خیر المرسلین / فقر باشد پایهٔ ایمان و دین

فقر باشد کیش پاک مرتضیٰ / فقر باشد عارفان را مقتدا

فقر مردان را رساند تا نعیم / فقر می باشد صراط المستقیم

ای برادر فقر میدانی که چیست / فا و قاف و را اشاره سوی کیست

فا و فاقه هست اول منزلت / تا شود صبر و توکل حاصلت

از قناعت قاف اشارت آمده / وز ریاضت را کنایت آمده

زین سه حاصل میشود آخر سه چیز / هم فنا هم قرب و رؤیت ای عزیز

لی فنا باشد فنای جسم و جان / نیست قرب حق همین قرب مکان

نیست رؤیت [illegible] / این حکایت را بیان از من شنو

این فنا گر هست موت قبل موت / دفع این سختی دهی هست فوت

گشت فانی یعنی از هستی شتافت / گشت باقی ای وصال دوست یافت
قرب بر دو قسم آمد اے فلان / قرب فرض و قرب نفل اینک بدان
چونکه بشنوی تو سخن از سمع یار / جمله را بینی ز چشم آن نگار
قرب نفل آنکه بیابی ای عزیز / بشنو اینک چیست قرب فرض نیز
یار چون از گوش تو شنود صدا / بیند از چشم تو موجودات را
آنکه اے سالک بیابی قرب غرض / این معانی بر تو کردم نیک عرض
رویت حق آنچه گفتم با سبق / تو نمانی و بماند ذات حق
فقر زین معنی چو حاصل شد ترا / بالیقین بردند در منزل ترا
مرد عامه کو نفهمد این کلام / نیست با انعام کارم اے ہمام

حکایت

کرد مردے بیخبر از ذوق حال / با امام با علاء الدین سوال
نیست چیزے خوبتر فقر شما / فقر مذموم رسول ست و خدا
فقر را آن سرور پیغمبران / گفت سواد الوجه در هر دو جهان
شیخ با بنگر چه گوهر سفته است / در جواب او چه نیکو گفته است
تو سواد الوجه میدانی که چیست / ای فلان رنگ عدم خود تیرگیست
کو عدم از رنگ پاک ست ای عزیز / تیرگی اے دوست بود رنگ نیز
مهر بخشد روز انور سواد راز / از سیاه اے شب نباشد تیره ساز
از عیان اے جان اگر داری خبر / در دولت نبود ازین معنی خطر
الغرض آن کس که از مردان مرد / خویشتن را در دو عالم نیست کرد
شد سواد الوجه در هر دو جهان / اینچنین گفته است ختم مرسلان
ای بهیچ فقر گفته است و نه ذم / از قیاس خود مکن افسرد دل کم

مقوله

اے برادر حرف فہمان گشته اند — پی باصل مدعا کمتر برند

هیچ را گویند دم این ابلهان — شرح و دم یکسان نماید پیش شان

از قیاس خویش بر خود می تنند — با خدا و مصطفی نسبت کنند

حکایت

پیش رنجوری بشد مردی اصم — تا کند اورا عیادت از الم

در دل خود گفت که چون من کرم — گفتگوی او چگونه بشنوم

پس همین جا بتوان کردن خیال — تا بدینگونه کنم با او مقال

چون بپرسم او روم بعد از سلام — پرسشش از عافیت خیر الکلام

او بگوید شکر حق مستعان — اندکی تخفیف دارم اے جوان

من بگویم حق مزید آن کند — حال تو این در ترقی رو نهد

باز پرسم از طبیب او نشان — در جواب من بگوید که فلان

من بگویم که طبیبت خوشتر است — دست او خیر و مبارک بهتر است

در دوا اے هر چه داد است آن طبیب — زود خواهد شفای آن حبیب

باز پرسم از غذا اے او بجو — در جوابش او بگوید آش جو

من بگویم نوش جان باد این غذا — این چنینکه هم غذا هم هم دوا

رفت چون القصه آن مرد فضول — نزد آن بیمار رنجور و ملول

کرد با وے گفتگو حسب ظن — اولا بنشست پرسیدش سخن

در جوابش گفت خیریت کجا — در ترقی هست مرض لا دوا

مرد کرد انست که تخفیف گفت — در جوابش در شکر و حمد سفت

شکر بجد مر خدا اے پاک با — کو چنین نعمت ترا کرده عطا

ورنه این معنی بظاهر دور بود — جان بابان را ازین محظور بود
باز پرسید از طبیب خود بگو — گفت عزرائیل وهم اتباع او
گفت دانم من که استاد است آن — بارک الله للطبیب آن جبان
هر علیلی را که کرده است او دوا — دیده ام من نزد وی گردد شفا
باز جست از خوردنی او خبر — گفت هر دم میخورم خون جگر
گفت بادا نوش جانت این غذا — این غذا هست هم غذا و هم دوا

مقوله

گفت گوی مرد نادان گوش دار — ای برادر کن تفکر هوش دار
چند باشی در خیال خویش غرق — اندکی در حق و باطل کن تو فرق
تا شود روشن ترا این راه راست — بیهده تا چند گردی چپ و راست
فطرت اسلام حقت داده است — لیک در دل وسوسه افتاده است
گر زبان خویش بسپاری بدل — از خیال خویش خود گردی خجل

حکایت

کافران بودند در عهد رسول — بت پرستی شیوه کرده آن جهول
بت ز دست خویشتن می ساختند — سر بپایش بازمی انداختند
اعتقاد بندگیش داشتند — بنده خود را خدا پنداشتند
بهر او چون هدیه کافران — بر لب او شهد چسپانند شان
چون مگس شهد لبش را نوش کرد — غارت لعنت ازان بیهش کرد
کافران رفتند و گفتند کردگار — شهد ما را خورد دیدم آشکار
احمقان را اینچنین شد اعتقاد — فطرت اصلی شان هم شد بباد
وحی آمد از جناب کبریا — بر رسول پاک خیر الانبیا

گین چه قوم ابلهانند این کسان	سنگ را دانند خلاق جهان
طرفه حق ست این کرم تخلیق ذباب	بل بتاعش را مگس کرده خراب
آنکه دفع پشه خود را از مگس	نے تواند کے تواند خیر کس
ابلهان را اینچنین باشد آله	طالب و مطلوب هر دو شد تباه

مقوله

ای عجب نزدان خویشتن را نگرید	چند استدلال حق پیدا کنید
ناید این اثبات واجب هیچکار	این نه اسلام ست هرگز گوش دار
خویش را در باز اندر جستجو	ورنه ناید کار هرگز گفتگو
گفتگو اینجا نیرزد یک خسی	این سخن جانان بسے گفتم بسے

حکایت

یا علاء الدین همایجاه ما	شمع رویت کرد روشن راه ما
ای رخ تو آفتاب دین فروز	از شعاع او شب ما گشت روز
دیدن روے تو ما را هست نعیم	عشق تو آمد صراط المستقیم
گر نبودے عشق تو همدرد ما	ماندی محزون جان غم پرورد ما
گر نه کردے مهر تو جا در دلم	بود این دل خانهٔ رنج و الم
رنج تن را میبرد دارو طبیب	رنج دل را میبرد وصل حبیب
وصل جانان دارو درد دل ست	عاشقان را این متاع حاصل ست
حاصل ارباب دنیا گاو و خر	حاصل عاشق بوے حق نظر
او ندانند کین نه بے سامانی است	این ندانند کو بر از نادانی است
پیش دانا گرچه نادان ابلهی ست	پیش نادان نیز دانش هیچ نیست
عشق را دانند طبیبان از مرض	عاشقان را هست داروی مرض

عاقلان فرسنگها از وے رسند | عاشقان اندر ابجان ازان خرند

حکایت

قیس مجنون چون سوے هامون دوید | ساخت با حیوان و از انسان رمید

در دلش وحشت پدید آمد ز انس | کرد پس با آهوان وحشت انس

زانکه آنجا یافت از جانان نشان | همچو لیلے بود چشم آهوان

با غم آن دلستان چون یار شد | از همه یاران خود اغیار شد

شد پدر از دورے او دردناک | کرد چون دامان مجنون جیب چاک

در تلاشش او بسوے نجد رفت | در فغان هاے هوے وجد رفت

جسته جسته یافت اندر بادیه | در مغاک کوه کرده زاویه

چون نظر افتاد بر نور بصر | بر کشید از سینه آهے پر اثر

گفت من گشتم پے تو جان خراب | تو شدی اندر پے جانان خراب

آتشے در جان خود افروختے | جان این پیر کهن را سوختے

اے متاع حاصل عمرم تمام | چند سوزم در غمت تو صبح و شام

حسرتا که داشتم من این گمان | کز تو گردم خوار اے آرام جان

چند گویم این سخن جانا پدر | در دل تو چون نمے یابم اثر

اے فداے جان صد همچو منے | اندکے با ما قدم رنجه کنے

این قدر امید دارم از تو آه | بود آخر آشنایت هیچگاه

هست در دلجوئی پیران ثواب | بیکسان را باشد دعایش مستجاب

پیش او اے نور چشم من رویم | بهر رفع این جنون عرضه کنیم

از پدر بشنید چون آن دل کباب | گر دعاے آن فقیر است مستجاب

شد روانه با پدر در پیش او | گشت با اندر ز جان خویش او

خواست از وی آن حزین دل فگار / مرهمی از دیار شوق یار
کین جنون من فزاید ان تر شود / درد دل افزون درد ان دلبر شود
شور لیلی در سرم باشد دوام / عشق او مجنون را باشد مدام
با غم او انس گیرد جان من / درد آن دلبر بود درمان من
صبح چون خیزند مردم کله خوان / نام لیلی ام بود ورد زبان
بگسلد چون بند ما از اقتدا / بعد ازین ما و غم لیلی انا

مقوله

داند از عاقل به آتش رهنمون / در دل مجنون بود ذوق جنون
عاقلان را وحشت از دیوانگی ست / عاشقان را نفرت از فرزانگی ست
کس بدانش خوشتر و کس با جنون / کل حزب بما لدیهم فرحون

حکایت

طوطیی با زاغ شد اندر قفس / یک دگر گشتند آنجا همنفس
طوطی شیرین دهان و نیک رنگ / شد بجان از قال و قال زاغ تنگ
زاغ هم از صحبت ناجنس خویش / شد ملول و دل حزین و سینه ریش
گفت طوطی این چه آواز بد ست / کاتش وحشت بجان من زده ست
انکر الاصوات کو صوت خر ست / لیک صوت زاغ انزدی بدتر ست
من ندیدم این چنین کس هیچگاه / کز قدم تا سر بود جمله سیاه
یا غراب البین اسکت اسکت / یا کریه الصوت اصمت اصمت
کاش بودی ای فلان کل اللسان / یا که من می بودم از خیل کران
گر نه باشد داد حق اسی بدلوا / پس چه اگوشی عطا کرده مرا
هست هیچم دل تنگ هر گز از قفس / تنگ شد در سینه زین صحبت نفس

داستان

صاف گویا نکته لب گوهر فشان / داستان بی بیان را کن بیان

قصهٔ آن بی نشان را سر بکن / نکته از گفتگو و خفت بکن

یک حدیث از عارض آن ماه گو / حسن شکل آن چهره دلخواه گو

می بیا و لعل جانان نوش کن / رخصت تقوی و عقل و هوش کن

از قد آن نازنین گو یک سخن / هم بیا و زلف او آتش بزن

خامشی چون طبلهٔ عطار چند / همچو قانون زن نوای دردمند

هر چه از پیر علا بشنیده / آنچه از چشم بصیرت دیده

نکته آن راز گو ای رازدان / داستان بی نشان را ده نشان

کن خروش عندلیبان بهار / جان مردم در خروش و جوش آر

نیست در وهم و گمان بر هم بزن / از لسان الصدق گو سر لدن

گفت با جان است راز آن همام / من حقوق السر کتمان الکلام

للنجبه افشاء سر لا یلیق / انه رمز بیانه لا یلیق

فی الحدیث المختفی نادا القول / منه قد کل اللسان نادا القبول

طاقت گویائی من شد بباد / رفت طرز شاعری ما را زیاد

آن قد موزون چشم کرد جا / گشت ناموزون و موزون یکجا

حال من با شاعری در جنگ شد / تا نیسه بر شاعری تنگ شد

من کجا و قوت گفتار گو / شد زبانم لال و گنگ از گفتگو

گفتگو چون پوست باشد ای فلان / حال با التحقیق باشد مغز آن

پوست را کند هم حال مغز ماند / رفت از من قول و حال مغز ماند

چند باشی طالب این قیل و قال / حال را دریاب و شو جویای حال

حال باشد اصل کار و مدعا — حال ناید در بیانم ای فتا
حال محکی عنہ قالش قصہ ایست — قال بی حال اے برادر ہیچ نیست
قال بہر حال باشد بدرقہ — بعد حال آن محض کفر و زندقہ
کن بیان بہر خدا ای پیر خدا — لب کشا از نکتۂ پیر علا
قل لنا با قال از قال العلا — با سمعت از سمعت قل لنا
گفت اے استاد ستر دلربا — با علا با قال از قال العلا
گفتم اے قربان افشاے تو من — تو بگفتے چون بگفتے این سخن
با سمعنا از سمعنا الکلام — با حصلنا از حصلنا المرام
چونکہ حاصل گشت مطلب آہ آہ — حاصل و محصول شد ہر دو تباہ
مدعا و مدعا بگذاشتم — رافع مطلب چہ مطلب داشتم
چون طلب با مدعا پیوستہ شد — ہم طلب ہم مدعا ہم خستہ شد
چون انا بگذشتم خورد حرف بانگ لا — نہ طلب ماند و نہ من نے مدعا
چون طلب با طالب و مطلوب کاست — شد حدیث فقر لا یحتاج راست
گفتگو با جستجو ہا شد تلف — لن یقول الله اصلا من عرف
این مقام شکر ہست و ذکر نیست — این مقام محو ہست و فکر نیست
ہست ذکر و فکر بین الاثنین — ذکر و فکر اینجا نماید کفر عین
کفر شد اسلام و شد اسلام کفر — کفر شد آغاز و ہم انجام کفر
کفر آغاز ست کفر کافران — کفر انجام ست ایمان مہان
زین سبب خواند است مرد ذو فنون — اولیا را ملحدون الکافرون
ای خوشا کفرے کہ ایمان ہر او ست — او ست ہمچون جان و ایمان ہمچو پوست
وی نہی ایمان کہ کفرش در نہان — کافر ہی ست چون در جسم جان

مصطفیٰ افشای سر را کفر خواند | زهرهٔ این گفتگو کس را نماند
گفتمش آری بنا اهلان چنین ست | نی با اهلان فاذکروا حکم بدین ست
فاذکرونی را جزا شد اذکروا | کیف با مذکور تا لا تذکروا
کیف لسکت عن احادیث الجلیل | از حبیب الحق اوست للعلیل
ذکر او باشد دوای درد دل | شمع جان گشت از فروغش مشتعل
گرچه افشا کفر باشد بالیقین | هست جائز از پی تلقین دین
هر که اندر کوی وحدت راه یافت | باز خوان سوی کثرت تا شتافت
لیک بهر بودن هر دو نگر | هست جائز بلکه واجب بی خطر
چشم بر رحمت آلهی شد چو وا | نیست جائز آنکه بیند ماسوا
لیک از بهر هدایت جائز است | دیگری را تا کشد زین باده مست
این سفارش بهر حبیبان است نه دور | این صحیح او ست حکم و حضور
گر نبا بهر مرد عشق با جمال | بر کنار گفتن قیل و مقال
کس چگونه بهره دور گوی دوست | عاشق حق چون به بیند سوی دوست
حیله را بگذار حال نفس گو | پوست را بر کن حدیث مغز گو
گر کنی تحقیق تو این کفر چیست | هست اسلام حقیقی کفر نیست
غفلت حیرت نباشد غفلتی | فهم عام اینجا فتد در حیرتی
مرد عاقل هست دور از یار دور | صاحب حیرت بود اندر حضور
گو بصورت غفلت و حیرت یکی ست | لیک در معنی تناسب هیچ نیست
چشم عاقل مشتغل با این و آن | چشم حیران محو روی دلستان
از زبان مصطفیٰ اسی پاک رو | رب زدنی حیرتا نیکو شنو
منتهای ذکر و فکر این حیرت ست | بیش ازین از گفتگو هم غیرت ست

داستان

اے برادر گر تو ہستی مرد راہ — عشق خواہ و عشق خواہ و عشق خواہ
عشق باشد عین ذات کبریا — عشق باشد خالق ارض و سما
عشق ہر ہمدم را بخشد وجود — عشق آرد گنج مخفی در شہود
عشق باشد بیگمان بار بہار — اوست خود مشاطۂ روئے نگار
عشق باشد نور پاک احمدی — عشق می بخشد حیات سرمدی
عشق باشد مایۂ ایمان من — عشق باشد جان جان جان است
عشق باشد تاج فرق انبیا — عشق باشد نور چشم اولیا
عشق موسیٰ را نمود آتش ز دور — برد آخر بر بساط کوہ طور
عشق ابراہیم را در نار کرد — عشق بروی نار را گلزار کرد
عشق یوسف را بچاہے افگند — یونس اندر بطن ماہی افگند
برد عیسیٰ را بچارم آسمان — مصطفیٰ را برد از بر الامکان
مرتضیٰ را برد عشق اندر حنین — کربلا را دید ہمراہ حسین
وان امام مجتبیٰ عالی گہر — زہر خورد از جانشینش چون شکر
مردہ باشد آنکہ او بی عشق زیست — نیست مردم ہر کہ او را عشق نیست
داستان خوش بیاد آمد مرا — خود شدم یادش وقت شاد آمد مرا

حکایت

بود مردے را خرے یار و رفیق — در سفر یار و مصاحب در طریق
ناگہان گم گشت خر از دست او — مرد شد اندر تلاش و جستجو
جستجوہا کرد لیکن خر نیافت — عاقبت در خانۂ قاضی شتافت
راند با قاضی ز حال خود سخن — گفت اندر شہر خود اعلام کن

تا مگر پیدا شود گم گشته ام — در فراقش سخت زار و خسته ام

بود قاضی دردمند و عشق کیش — داشت در سینه غمی از عشق ریش

رو بسوی حاضران آورد و گفت — نغز حرفی گوهری گوئی که سفت

ایها الحضار کس هست از شما — کو نشد در عشق گاهی مبتلا

سر فرو بردند جمله مردمان — ناگهان برخاست مردی زان میان

گفت من هرگز ندانم عشق چیست — پیش من این عشق لفظی مهملیست

گفت قاضی مرد خر گم کرده را — خر همین بی عشق باشد ای فتا

مقوله

خر بود آن کس که او را عشق نیست — هست خر اندر لباس آدمیست

آدمیت نیست روی ارجمند — آدمیت نیست بالای بلند

آدمیت گر بدی روی چو ماه — با وجود مهر او کی گشت شاه

ور بدی آن روز پشت و دست و پا — دیو بودی سر خلافت را سزا

آدمی آنست کو عاشق بود — در جنون عاشقی شائق بود

گشت آدم مجتبی در عشق حق — بر همه پیشینیان برده سبق

این امانت را چو او برداشت زود — از میان گوی خلافت در ربود

کرد حق عرض امانت بر همه — پس ابا کردند زان آن جملها

چون ابا زین بار کرده آسمان — جمله ترسیدند زین بار گران

آدمی برداشت او را حملا — انه کان ظلوما جاهلا

کرد کار جهل شد عین علوم — شد بنور عشق انور این ظلوم

هر کسی را عشق چون سازد بدد (؟) — در حق او نیک گردد کار بد

چون مبادا بخت گردد از کسی — بد شود در حق او خیر کسی

آن یکی را سینه گرد و حسن	وان دگر را عیش میکرد و محن

حکایت

شهر رقه یک شبی دزد لئیم	رفت اندر خانهٔ غوث کریم
جست اندر خانه و چیزی نیافت	شد خجل بی هیچ زانجا ره بتافت
چون تهی دست از در او بازگشت	شیخ عالم مطلع زین راز گشت
شد برون از خانه و آواز کرد	گفت او را ای برادر بازگرد
حیف تو آیی بطمع مال و زر	دزد زین بازگردی بی اثر
گر ندارم هیچ مال و چیزی	هرچه میدارم بگیرش ای اخی
دید سوی شیخ از نگاه لطف خاص	گشت عاشق عارف خاص الخواص
آن لئیم از رستگی شد کریم	از ره دوزخ بشد سوی نعیم

مقوله

رفت راه هند و آمد در عرب	گرد کار خشم پدید آمد طرب

حکایت

ابن ملجم بود پیش مرتضی	خدمتش میکرد در روز و شبا
بود با وی در جهاد نهروان	بر قدوم شاه دین تا جان فشان
از گروه خارجیان دین بود	در شمار صاحبان دین بود
چون خبر انگشت یافت حیدر ز غیر	گفت با یاران کسی هست از شما
کو رساند تا بکوفه این خبر	گر در آنجا یافتم فتح و ظفر
ابن ملجم گفت لبیک ای امام	هرچه فرمایی بجا آرم من غلام
من رسانم تا بکوفه این نوا	شاد سازم جهان هر پیر و برنا
الغرض در کوفه رفت	فتح کرد حیدر ابو الحسن غزا

کو بگوید او این بانگ ظفر | بر زند افتاد ناگاهش نظر
شد بر آشفته و از هوش شد | از شراب عشق او مدهوش شد
داد پیغام نکاحش آن لعین | زن بکابین خواست فرق شاه دین
چون دل و دین و خرد رفته ز دست | بر قتال شه میان جان ببست
آمد اندر لشکر شیر خدا | گرد حیدر را شهید آن بیحیا
بد اطاعت رفته بود و شد لعین | بود اندر فکر خیبر و شد شقی
شد ز راه کعبه اندر سومنات | در مذاقش گشت سم طعم نبات

مقوله

چون ندارے تو ز مستقبل خبر | غره کم شو اے بے خبر
تو ندانے ختم کار خود که چیست | غره بر حال شدن پس ابلهی ست
هست جای مر مسلمان را که او | خویش را از کافرے داند نکو
حاصل کن عاقبت مسلم بود | ور مسلمان کافرے مرتد شود
ختم کار کس چو معلوم تو نیست | تو چه دانی نیستی یا کاملی ست
پس نگه میدار تو این حرف نجوا | خویش را نیکی دگر زاهدان

حکایت

سرگذشت قبلی به پیش مردے زاهدی | شد بلاے فاسقے با عابدی
بود این تابان به عشق و حلم | بود آن روشن به نور زهد و علم
و آن دگر بود فاسقے اندر دهر | مجمع البحرین نور فوق نور
شد خجل از فعل زشت خویشتن | گشت گریان و حزین و ناله زن
گفت ای دریغا وقت خود کردم خراب | رفت عمرم با دف و چنگ و رباب
با لهو و مینا و مطرب ساختم | عمر در فسق و فجوری باختم

شد سیاہ عمر من کلی تباہ | روی من چون نامۂ من شد سیاہ
ای خوشا اوقات مردان خدا | روی شان انور بود سر تا بپا
نیستم مردم چو چندین بد رگم | چون سگم من بلکہ کمتر از سگم
چون بگوشش زاہد آوازش رسید | سرخ شد از غصہ دیر خود تپید
گفت ای بدکار زشت و روسیاہ | بدتری از خوک و سگ بی اشتباہ
با چنین فعلی کہ کردی دائما | آرزو داری رخ چون روی ما
روی ما دارد فروغ آفتاب | بلکہ خورشید ہم دارد از ما پیچ و تاب
قابل دیدن نباشد روی تو | چون شبی گر شد بسوی تو
بود زاہد در چنین گفتگوی | وحی آمد بر مسیح پاک روی
رحم کردم من بحال آن فجور | دادمش از نور پاک خویش نور
جای او کردم بہ فردوس و جنان | کردمش انعام ہمہ در ہم لبین
گو نکرد او ہیچ گہ فعلی درست | گر بدید از نامۂ اعمال زشت
زانکہ نیکی کرد بی عد و شمار | جای او کردیم در دار البوار
حبط کردم اعمال او را کبر او | کبر نورش کرد آخر زشت رو
کبر نبود لائق این بارگاہ | اہل کبر انجا بود خوار و تباہ

مقولہ

ای برادر اندرین رہ ہوش دار | دائم اندر خوف باش ای ہوشیار
ہر کرا یافت خوفش بی شکیست | نیست مومن آنکہ او را خوف نیست
ہست ایمان بین خوف والرجا | گوش دار این رمز ختم الانبیا
خوف اندر عشق باشد فرض عین | داشت خوف آن بادشاہ عالمین
عشق کہ بیخوف باشد ای فلان | عشق نبود بازی طفلان بدان

در دلت گر عشق حق آید پدید
باشدت صد گونه بیم و هم امید

بیم او از دل برد خوف کسان
هم امید او رجای دیگران

آن ز بیم جمله آزادت کند
وین ز غمهای جهان شادت کند

بیگمان العاشقون الصادقون
لا یخافون ولا هم یحزنون

حکایت

ای که میخواهی شد از مردان دین
تا توانی صحبت مردان گزین

صحبت مردان گزین و مرد شو
زیر پای پاک ایشان گرد شو

بو که از سر خفی یابی اثر
صحبت ایشان نماید با خبر

صحبت ایشان چو ایشان میکند
عام را از خیل خاصان میکند

کار عالم مبنی بر صحبت ست
هرچه میخواهی همه در صحبت ست

نار شد هیزم چو در نار اوفتاد
باد شد آتش چو در بیرون باد

هر خس و خاری که در دریا شود
دیده باشی عاقبت دریا بود

وانچه چون ریزند در مردم [illegible]
دارد آنجا اشتباهی آب و خاک

چون بجد خویشش سوی خود کشد
ورنه با نسلی باز همین خود کشد

چون که سلطان عشقش بکام اوفتاد
مجمل خود را بد تفصیل داد

جسم نامی همچنین حیوان شود
باز حیوان عاقبت انسان شود

این همه از صحبت ست ای پر خرد
هوشش باید کو بمطلب ره برد

قدر صحبت را چه داند آن کسی
کو گزیند صحبت نادان بسی

روز و شب گردد پی مکر و حیل
زنخه سالوس در زیر بغل

گر درست آید ببینند صوفیان
برکت ایشان چه جو پیدا نهان

گر مریضی شد بهیچی مبتلا
خورد از دست طبیبی یک دوا

وز پس او خورد اشیای مضر ، ماند بر پرهیزی از سستی
باز اگر جوید اشارات بو الفضول ، پیش دانا ابلهست و از جهول
مرد نادان می نفهمد حال خویش ، دیگری را می کند از طعن ریش
بیخبر از خویش چون کور و کران ، چشم او دارد همه عیب دیگران
هر که عیب خویشتن را دید و بس ، از معیب و خورده بر هیچکس
او نه بیند داد و بیخبر نفع از کسی ، بنهد بر عیب زهر خار و خسی
او شنید در بیان این گروه ، گر بود کاهی شود آخر چو کوه
ای که میداری به تصدیق و یقین ، آرزوی صحبت مردان گزین
تا گزیده باید آخر چند چیز ، با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
اولا باید که بر افعال شان ، پیش نآری اعتراضی ای جوان
تا نگویند این گروه بانیاز ، الفراق ای ناسزای حرف راز

حکایت

آن شنیدستی که موسی کلیم ، قال الیوم لیس قط مثلی علیم
از جناب کبریا آمد عتاب ، شد برای سیر موسی را خطاب
وحی آمد کای کلیم پاک روی ، عالمی از خویش کامل تر بجوی
عالمانند از تو کامل تر بسا ، انتهای قدر رتبت خود روا
رو بسوی مجمع البحرین زود ، صخره بینی کنار آب رود
چون رسی آنجا تو و سازی ز حوت ، زنده گردد ماهی بریان تو
تو نشان یابی در آنجا از کسی ، کوست از تو عالم و دانا بسی
موسی عمران چو شد اندر طریق ، گشت با یوشع همره و یار و رفیق
عاقبت طی کرد آن راه مدید ، بر کنار مجمع البحرین رسید

با کباب ماہیے آنجا یار را گفت بنشین آن کلیم کبریا

رفت زانجا او در خود سپرد شو شست آنجا دست و ماهی خود شود

وان فتیش یوشع والا صفات هم وضوئے کرد در ماء الحیات

باز چون یوشع بدان صحرا رسید از تن او قطرهٔ بر ماهی چکید

گشت ماهی زنده وا ز سنگ جست رفت اندر آب و از هجران برست

عاقبت آنجا چو باز آمد کلیم قصهٔ ماهی بگفت او را ندیم

سهو شد از خاطرش این داستان بعد ازان گشتند آن هر دو روان

روز دیگر موسی عمران چون شد گرسنه سخت از بن آن نحیف زون

پس بیاد آورد پیشین داستان گفت یادے قصهٔ ده آن زمان

گشت موسی چون خبر از راز وے گفت آنجا بود مطلب ای اخے

بیگمان چون نون عدم آن بوده است این فراموشی شیطان بوده است

باز گردیدند آن والاصفات بر سر آن چشمهٔ آب حیات

دید گرد ابے دران آب روان خویش را انداخت موسی اندران

شد کلیم الله دران چشمه غریق پس فرو رفت اندران آب عمیق

چون دران حالت دو دیده کرد وا گنبدے دید معلق در هوا

وندران گنبد خضر اندر نماز در خضوع و در خشوع و در نیاز

گشت فارغ چون خضر بعد از سلام کرد با موسی بخلق خوش کلام

بعد ازان حالت چو مرغے در رسید قطرهٔ آبے ازان دریا چشید

گفت با موسی خضر کای مجتبا پیش علم حق چه باشد علم ما

علم تو و علم من اے اهل دین بلکه علم اولین و آخرین

نسبت دریاے علم آن دهید کمتر از آبے که این طائر کشید

علم باشد علم آن رب الجلیل
ما همه از علم او بینا قلیل

علم ما یک قطره زان دریای علم
گر شوم همراه برو سے دای علم

گفت موسی با تو باشم ای اخا
گفت میدانم که لن تصبر معی

گر شوی همراه من ای مهربان
آنچه بینی تو نه پرسی سر آن

انت لا تسئلن حتی اخبر
قال ای انشاء ربی اصبر

پس روان گشتند بر آب آن دو یار
هر دو می رفتند بهم لیل و نهار

ناگهان دیدند یک کشتی ز دور
کرد از سرعت خضر بروی مرور

تخته از وی کشید و بشکست
آن زمان بگزید موسی پشت دست

گفت کز بهر بلا کی این کرده
این چه حرکت کرده ای با شکوه

قال الم قلت لن تصبر معی
قال لا تاخذ بنسیانی اخی

پیشتر رفتند و دیدند یک غلام
گشت او را هم خضر بی سلام

گفت موسی کای صفی بارگاه
تو چه کشتی غلام بی گناه

گفت گفتیمت که تو بر کار من
صبر نتوانی نمود ای یار من

گفت موسی من خطا کردم خطا
باز اگر پرسم مرا سازی جدا

پس فرو رفتند در آن خندا
گرسنه گشته بدیهی اندرا

بود دیوار و در و بس کهنه
یک طرف خم گشته و شکسته

دست خود مالید بروی چون خضر
گشت دیوار استوار و مستقر

دید موسی چون چنین گفتا خضر
اجر کردی گر مقرر پیشتر

سیر بگشتی ز جوع لا یطاق
گفت ای موسی شنو بند فراق

دست زد موسی بدامان خضر
گفت ده از حکمت کارم خبر

میکنی از صحبتم یارا جدا
آخر اندر بازجویم کن آشنا

نی حیات و موت عرفی ای جوان / این حیات و موت را از وی مدان
نی حیات ست این حیات بی ثبات / نیست حاصل سالکان را زین حیات
عارفان را خود حیاتی دیگرست / مطلب ایشان ممات دیگرست
مرگ ایشان هست عین زندگی / گریهٔ ایشان برنگ خندگی
ای خوشا اسرار مردان خدا / حبذا انوار مردان خدا
الغرض در خدمت مردان چنین / گر رسائی یابی ای از اهل دین
خویش را تسلیم کن تسلیم شو / در میان خود در امینی ای راهرو
خویشتن را در میان هرگز میار / مرده در دست غسالی شمار
نیست قول و فعل ایشان ناصواب / تو زنادانی مکن هرگز عتاب
تو ندانی حکمت افعال شان / تو ندانی غایت اعمال شان
گر روی بر راه ایشان هوشیار / عاقبت یابی خبر از سر کار

حکایت

طالبی شد در تلاش کبریا / پیش شیخی مقتدا ای رهنما
شیخ گفت او را که ترک فرض کن / آن جوان پیچید بر خود زین سخن
گفت من خواهم ز تو راز و نیاز / تو همی گوئی مرا ترک نماز
نزد تو بهر هدایت آمدم / نی پی ذل و غوایت آمدم
گفت شیخش کای طلبگار خدا / من هدایت میکنم راهی ترا
گر کنی کاری بسبب امر ما / خود به بینی آنچه بینی ماجرا
این تو بهر وصل چون طالب شنید / گفت کاری در عهد ما چون بایزید
بهر ترک فرض معذورم بدار / حسب حالم دیگری فرمای کار
گفت گر از تو نیاید اینچنین / ترک سنت پیش آر ای مرد دین

عاشق جست این لطیع وصل یاب
مصطفی را دید طالب شب بخواب
با تلطف گفت ای جد این تو
آن زبان سالک چو شد بیدار زو
گفت الحق انچه تو گوئی رواست
سالکان را اندر ره او آگهی ست
لیک چون ابلیس هم آدم نماست
عقده هر طالب بود دشوار تر
زانچه داند اشتباه را ز اولیا
استقامت سالها باید ترا
هم به شغل خویش باشی مستقیم
گر شوی تو مشتغل بر یک عمل
هم ترا در هر عمل آید ثبات
ور نباشی مدتی در خدمتی
گشته ای دیدم خراب از جستجو
چند گردی ای برادر کو بکو
گاه سوی کعبه آئی گه به دیر
اصل حرفت این ست ای مرد مدام

شکر سنت کرد با صد ننگ و عار
گفت با وی آن شه عالی جناب
سنت ما را نخواندی شیخ ما
آمد و سر را به پیش شیخ سود
انچه من دانم سراسر خطاست
دخل خود کردن درین ره ابهی ست
اهل مکر اندر لباس اولیاست
فضل حق اورا نماید ره نگر
ذلک فضل الله یعطی من یشا
تا که راه راست بنماید ترا
هم به بزم عارفی گردی مقیم
پیش نادری گاه حرف الجبل
هم بیابی ای اخی راه نجات
فیضها یابی به بین نعمتی
گاه گوید این خوش ست و گاه آن
پیر تو بیند از بد تیغ تو بتو
گه هناک الشر و گاهی ثم خیر
یهدی الله من یشا والسلام

داستان

صافیا بس کن ز ذکر این و او
داستان پیر دانا یاد کن
واز علاء الدین سندیلی بگو
واز حدیثش شهر دل آباد کن

جان صد چون من فدای آن کلام
سر نثار خاک پاک آن امام

چون طبیب ست او مریض عشق را
حرف او باشد دوای درد را

هان دوای درد ما ایثار کن
رحم اللہ بر من بیمار کن

گفت من با تو چہ گویم ای فلان
حرف او را من نمیدانم بیان

حال او از من مپرس ای مستمع
ما رأت عین ولا اذن سمع

لیک چون داری تلاش و جستجو
با تو گویم نکتہ از حرف او

نکتہ لیکن در وضع داستان
گوئیا مجمع زمین و آسمان

تو دوای خویش هستی ای عزیز
تو نداری احتیاج هیچ چیز

هر چہ جوئی جملہ داری ای فلان
حکمت و دانش مشتمل بر داستان

لیک تو از چشم خود در پردہ
خویش را ای یار خود گم کردہ

پردہ را بردار ای محبوب خویش
خویش را دریاب ای مطلوب خویش

یک حکایت گویم ای اسرار جو
ای طلبگار نگار و یار جو

حکایت

بود در شهری عزیز نیک نام
داشت اندر خانہ خود چار بام

از پی تعمیر روزی آن جوان
بر سر بامی برآمد ناگهان

چون شمرد آن بامهای خویش را
در شمار او در آمد آن سہ تا

بو العجب حرف انکہ رفت او از یاد
چارمی بامی کہ بر وی ایستاد

چار سو نگہ بد و پیش پا ندید
شد قریب از نهایت قربش بعید

گفت تقصیری مگر در کار شد
تا کہ بام مهربان بیزار شد

یا برای سیر شد در گلستان
ای دریغا آن رفیق جاودان

در تلاش او برون از خانہ شد
والہ و شوریدہ و دیوانہ شد

بانگ در بازار زد با شور و آه
چون شنیدند این چنین از وی سؤال
در نظر افتد جمله گفتندش که هان
چون سراغ گم شده آنجا شنید
سید دید اندر تلاشش بام خویش
سید دید او تا که آمد وقت شام
در دل خود گفت این ره چون دهم
آمد اندر مسجدی آن دردمند
رفت چون در خواب مرد هرزه گرد
صبحدم از خواب چون بیدار شد
در تلاشش بام حیران سید دید
دید اندر آب عکس روی خویش
شد ز تقدیر ریش دار ریش و حزین
من نکردم هیچگاهی حلق ریش
من چه مسجد خفته ماندم عجب
خاست هر یک تلاشش نام ما
جستجوی بام گم کردن خودم
ای دریغا من کجا باشم کجا
سوی مسجد باز رفت آن دلفگار
میزدی آواز من کو کو کجا

بام ما کس دید ای یاران براه
در عجب ماندند مردم زین مقال
بام تو دیدم ازین کوچه روان
عاقبت دیوانه وش زانجا دوید
بیقرار و دلفگار و سینه ریش
روز رفت در جستجوی او تمام
شب بگو در مسجدی ساکن شوم
بود آنجا مجمع رندان چند
بچه طولانیش رندی حلقه کرد
از خیال وی روان در کار شد
عاقبت بر ساحل دریا رسید
جمله اعضا دید روی خیر ریش
گفت من هرگز نباشم این چنین
خویش را گم کرده ام از دست خویش
خویش را دانسته من رندی مگر
وای بر من وای بر ایام ما
در تلاشش گم شده خود گم شدم
بعد ازین با خود چسان تا نزیبا
در تلاشش خویشتن را دزد را
خویش را می جست حیران سو بسو

مقوله

خویش را در خویش چون گم کرده بود — جستن بیرون نداشت هیچ سود

یار در کعبه ندانش جوئے بدیر — ما اصبت مطلباً الا بغیر

اے دل تو کعبه بیت الله — تو ز دل آگه نه گشتے آه آه

او نگنجد در سما و نی زمین — خلوت او نیست جز دل ای حزین

خویش را در خلوت او جا بده — بے ادب بر مسند شه پا منه

سر بپیچ از حکم گر نهادے بر زمین — چون منافق بت منه در آستین

چون خلیل این سنگ هستی را شکن — چون نبی از طاق کعبه بت فگن

چیست بت این هستی موهوم تو — زانکه هست این پرده رخسار او

پرده رخسار جانان پاره کن — بعد ازین اے سر من نظاره کن

چون شود این پرده از تو ناپدید — بعد ازین الیوم بصرک حدید

نیست جز تو در میان تو و او — او و تو از نیست در هست اوست او

پیش ما شرک است این لفظها — خواه او گو خواه تو گوئی او ما

لیک ای نادان ای بوالفضول — بلکه ما را او بدان اندر دل

خویشتن او بلکه او نیست ای فلان — خویش را او دان تو او را خود بدان

هان نگوئے انا فرعون وار — گو انا حلاج سان بر نوک دار

آن انا در سجده سر کش فگند — وین انا بر بود بر اوج بلند

این انا را هیچ دانی از کجاست — این انا از شجره این نداشت

این انا را نیست معنی غیر او — این انا را من بدان اے نیک خو

این انا خود نباشد هیچ چیز — این انا را غیر هو دان اے عزیز

بلکه هو در انا مستور شد — بلکه از هو انا معمور شد

چون انا را سر بریدم بلکه — بعد ازین جز هو ندیدم بلکه

مستوی الرحمن بود عرش برین
مستوی الله هست این ای اهل دین

زان سما نازل شود ماء الفرات
تا برون آید از آن حب و نبات

زان سما نازل شود آب گران
کل شیء حی باشد ای جوان

این سما بر تست و آن در تست آه
چشم پوشم چیست گویم اسم الله

آسمانی در زمین پنهان شده
عالمی در فهم آن حیران شده

این سخن بشنید عقل ورزد صفیر
کیف تسبیح صغیر للکبیر

لا یحاط قط محیط بالمحاط
کیف یلج الجمل فی سم الخیاط

عقل ظاهربین چه داند سر جان
سر جان بر هر کسی نبود عیان

هر که پنهان شد ز چشم خویشتن
همچو پنهان گشتن جان در بدن

سر جان را دید از چشم درون
چیست چشم اندرون چشم برون

چشم خواب و چشم بیداری یکیست
چشم واکن گر ترا در دل شکیست

جسم غیر جان نیست جان غیر جسم نیست
چشم و گوش و دست و پای تو یکیست

هر که او در تن نباشد جان پاک
چیست چشم و گوش او یک مشت خاک

چون سخن از جان رسید ای جان جان
جان من در سینهٔ من شد طپان

یاد هم آمد نکتهٔ جان جهان
آن علاء الدین شیرین داستان

اوست جان و چیست عالم جسم او
از اسمی هست آدم اسم او

چیست آدم جمع اسمای دوست
جمله ذرات جهان اسمای اوست

انت اسم اعظم من بینها
سائر الاسماء فیک انطوی

عند ظنک انت جسم اصغر
ای ولیکن فیک شیء اکبر

انت قد انسیت نفسک فی الورا
لو عرفت ذلک انت العلا

یا اخی هیهات غیب تذبل
آه یا اسفی علی ما تفعلا

انت تنزعهم انک عشتهم وهم
انتقضی نفی مزعمات من زعمهم

انت نفی بیت العوالم کالاساس
انت تردا و ہست تفنک نفی اللباس

چاک کن ہم خود لباس خویشتن
ہان نمی زیبد ترا این پیرہن

دانہ تا از پوست ہمی ناید بدر
نے نگردد شاخ و برگ و نے ثمر

گر نہ گشتے جامۂ یوسف قبا
بندہ ماندے و نہ گشتے بادشا

تا نگردد جامہ گل چاک چاک
کے شود زالودگی خاک پاک

ہان تو ماہی و لباست از کتان
می نشاید این لباست بیگمان

نیست خود ہمت بتن پیراہنے
می نشاید بہر چاکش ناخنے

چون تو خود را ماہ دیدی چاک شد
منزل تو عالم افلاک شد

لیک تو خود را کتان دانستہ
خویش را در وہم باطل بستہ

خود زچشم خویشتن در پردہ
خویشتن را زین گمان گم کردہ

داستان

از کتابے یاد دارم این خبر
کابلے شد عازم سیر و سفر

در دل اندیشید کاندر ملک غیر
بالضرورت کردہ ام من عزم سیر

ملک بیگانہ است و ناآگہ نیم
خویش را با یار بسپا دائم کنم

یک نشان باید بخود بستن ضرور
تا بجای خود کنم دیگر مرور

بست پس بہر علامت یک رسن
مرد ناداں بر گلوے خویشتن

آن رسن بربست شد زانجا روان
در تلاشش بہر جاے خود دوان

رفتہ رفتہ چون بشہرے در رسید
ناگہان زین گونہ یک رندش بدید

از تمسخر مرد رند بدمنشن
بست چون او بر گلوی خود رسن

گشت بیشکلے چو او بادی دو چار
ابلہش چون دید شد بس بیقرار

گرچه باشد گفتگو ضمیمی نشان
چون نباشد گوش ساکت چه زبان

لازم آمد بهر فاعل قابلے
ور چه حسے خیزد در تنها نا سعلے

از دوا نا بهره ماند بے مرض
کس نشد حاجت روائے بی غرض

سهل بلغ هم نشد مشغول انبیا
بولهب را نے شدے حاجت روا

بهر او بایست مردے چون کحل
تا کند در چشم او روشن سبیل

آن یکی قرآن شنید و شد بحیلان
گفت این سحری ست یا حرف جنون

وان یکی بشنید و شد گریان و زار
گفت بشناسم کلام کردگار

این کلام آنکه او ثبت گفت
از لب کس این چنین گوهر نسفت

او گهر دید و گهر از چشم ریخت
سوے حق از جانب باطل گریخت

جوهرے او را گهر یا از خزف
پیش نادان چه درست و چه صدف

حکایت

کودکے در خاک بزی لعل یافت
رو لبش از شادی چو سوی لعل تافت

لیک این شادیش بود از حسن و رنگ
گو ندید است او ز غیب سنگ

صورت زیبا بر او جلوه نمود
معنی از چهره تواسے کے کشود

صورت او دید شد مفتون او
ماند پنهان معنی مکنون او

صورتش افزود عشق بیگمان
معنیش ماند از نوسان اندر نهان

حسن صورت فرع حسن معنوی ست
ظاهر صورت ز معنی مخفی ست

هر و ظاهر آمده صورت پرست
آنکه معنی دید از صورت برست

مرد ظاهر بین کسے آمد و بس
آنکه معنی دید او مرد ست و کس

هر که عالم را نشان دوست دید
بر سر محفل بخلوت آرمید

نیست جز واحد اگر یک در یکست
صد به پیش چشم بینا صد یکست

صد بصورت آمده معنی یکی — نیست دانا را درین ریبی شکی

این قلم رفته کنون کوی دگر — حرف من شد از سوی سوی دگر

سید هم گر من عنان او ز دست — سیر و از شهر سوی کوه و دشت

چون نه دارد انتها این داستان — باز گردانم سوی اول عنان

رجوع بحکایت

قصه آن لعل بر خوانم تمام — سید هم این توسن خود را لجام

روستائی زاده لعلش بدید — قیمتی سهلی بداد از وی خرید

لیک او هم آگه از کنهش نبود — سنگ خوش رنگی بدانستش ربود

مرد معنی بین ز صد آید یکی — قصه بسیار و خلاصه اندکی

از عناصر بسکه کم آمد جماد — کمتر از وی هم نباتی اوفتاد

باز حیوان کمتر از کم آمده — هیچ بر شاخ گلی نم آمده

وانکه انسان ست بس آمد قلیل — زندگی را این چنین باید دلیل

وانکه مقصود و لب آن و ظاهر ست — معنی انسان حقیقی نادر ست

لیک آخر باید از وی ناگزیر — آنکه بهر اوست صورت وهم ز خیر

گفتم آخر لیک آید از اول ست — هست فوق الفوق گو افتاده است

آخر آمد گرچه اسم جاعلش — لیک ز اول بود اسم فاعلش

اول از آخر مدان افلاک را — گوش کن این نکته لولاک را

ای زبان و ای قلم رفتی کجا — مدعا بگذاشتی تو باز آ

نیست در دستم عنان هیچ یکی — هست در دستت عنانها بی شکی

رجوع بقصه

باز گردان یک عنان زین بیان — قصه آن لعل را بر گو جوان

پیش رستا زاده دیدش جوهری — لعل دانست و نگینش مشتری

از بهای اولین دادش مزید — اگر آن بفروخت و این ارزان خرید

لیک چون این لعل را در خانه برد — مایۂ دولت سوی کاشانه برد

از قضا شد قید لعل و پاره شد — کاست قدر و قیمتش ناکاره شد

جوهری غم کرد و در ماتم نشست — گوهری مفت آمد و بیجا شکست

گریه کرد و نعره های دردناک — جیب و دامان در غمش او کرد چاک

بر طریق نوحه کرد او در خطاب — جوفا گفتش بالزام و عتاب

خود شنفتی پیش امرا و ملوک — با من مفلس نکردی یک سلوک

من به مدح تو نفس بنواختم — از ثمن یک شب نه با تو ساختم

بی سبب از من تو رو برتافتی — قیمتم بشکستی و لنگا فتی

لعل در نطق آمد و دادش جواب — این چنین باطل مگو ای ناصواب

آنکه مارا سنگ دانست و خرید — سنگ بودم پیش چشمش بی مزید

سنگ بودم چون به پیش مشتری — از نکرده در بهای من کمی

تو که لعل بی بها بشناختی — خود چرا به آبرویم باختی

چون تو ای نادان بکردی حرمتم — چشم من بشکست آخر غیرتم

لعل پیش جوهری شق شد از آن — کش نماند این تاسف جاودان

ناز معشوقان بعاشق خوشنماست — پیش غیری گر کند بس ناسزاست

ناز را باید نیازی هوشمند — بی نیازی ناز نبود دلپسند

زین سبب شد حسن مایل سوی عشق — زد قدم ناچار اندر کوی عشق

حسن را هم عشق اندر سو طبیعت — حسن را به عشق میل بالطبیعت

عشق سوی حسن بیند ظاهرا — حسن هم دارد نگاهی بر قفا

عقل معذورست زین سر بطون
انجنون اے رازجویان انجنون

اے جنون و صاحب مولای من
وے جنون شاه بے پروای من

وہ چہ شد با ما نگفتے یک سخن
لب چرا بستے تو ناسراے لدن

رو چہ شد ابر تا نستے یار حبیب
دست چون از من کشیدی اے طبیب

اے طبیب سنج عقل و ہوش ما
آه بیمداری دریغ از با دوا

اے طبیب مہر عشق افزای من
وے فلاطون من و عیسای من

اے کہ جسم مرده را جان میدہی
تو مرا کشتی من تنہا ستم نہی

من چو غنچہ تنگدل تو چون صبا
مرحبا گویم ترا اے مرحبا

یاد آن ساعت کہ بودی ہمنشین
وے خوشا عہدے کہ بودی ہمقرین

زندگی شد بے تو زہر کام من
می زغم خون گشت اندر جام من

بر امیدے زنده می باشم کہ تو
از کرم گاہے بر آرے آرزو

ہم زبان و یار و ہمدم شوے
مہر ورزی و باشبہایم شوے

اے خوشا لیلی کہ ماہی چون تو یافت
وہ خوشا روزی کہ مہری چون تو یافت

اے خوشا بزمے کہ ساقیش تو ئی
برکشے از جسم عمر تیغ و سلے

اے صراط المستقیم رہروان
ہم رہے ہم رہنمائے سالکان

بے تو ہر کس عزم کوئے یار کرد
خویش را از خانہ خوار و زار کرد

خود جنون عشق بود راه دین
واصل حق کس نشد جز عاشقین

راه دنیا نیست ہمچون راه دین
کس نجست از زہر طعم انگبین

راه دنیا را بلا عقل ست و ہوش
راه دین را این جنون پر خروش

دین و دنیا ہر دو اضداد ہم اند
در مذاق و طعم چون قند و سم اند

ہر کہ دنیا دار را نفع ست و خوب
اہل دین باید کزو باشد بعید

وانکہ دین را ہست نیک و پر صواب
میکند دنیا سے ہر دم اجتناب

اہل دنیا را از کار اہل دین
حیرتا اندر حیرت آمد بالیقین

حکایت

آن یکے پرسید از شیخ زمن
مقتدائے عارفان یعنی حسن

آفتاب بصرهٔ و پیر طریق
سید اسلام چون بیت العتیق

تو که دیدستے زمرهٔ اصحاب را
مقتدایان اولی الالباب را

خود چه سان بودند آن پیشینیان
با من از احوال ایشان کن بیان

این سخن بشنید چون آن مقتدا
گفت من با تو بگویم ای فتا

گر ترا دیدند با این کر و ریو
بیگمان پنداشتندت جن و دیو

از تو بس بگریختندے بیقرار
میگریزے چون تو از شیر و مار

ور تو میکردی سوے ایشان نظر
ابله و دیوانه [illegible] خطر

هوش و عقل تو در مال و متاع
دل پر از اندیشہاے انقلاع

حیلها سازے که مال آری بدست
صدقه و انفاق پیش تو بدست

جمع اسباب ست جمعیت تمام
رب نه دنیا ہمی گوئے مدام

وان عزیزان را شعور دیگرست
شعر ایشان ساز جه دیگرست

وان نوا آوازه دارد دیگرست
از عراق و کوچلیت باشد بدر

پیش چشم شان که دردی مردم
این زر و سیم تو مار و کژدم ست

خانه را خالے کنند از موذیات
زان که دل دارد از آن بیم ممات

خانهٔ این خشت و گل ویران کنند
تا که بیت القلب آبادان کنند

تو که مغرورے بدین بیت خراب
کش دمے باشد قراری چون حباب

خویش را دانے غنی وشان فقیر
این غنیانند پیش تو حقیر

ناگهان [illegible]
بر کشی نه یاد داد ادلیت

حکایت

یادم آمد این حکایت این زمان — داستان آن دو مرد نوجوان
دو برادر بوده اند از یک پدر — یک مسلمان گشت و شد کافر دگر
یافتند آن هر دو میراث پدر — مال و اسباب و متاع و سیم و زر
ساخت مومن آن دو باغ پر ثمر — بعد ازان بفروخت و ستد آن دگر
ثمن آن را صرف راه حق نمود — گوی دولت را ازین میدان ربود
وان دگر آن هر دو را آباد ساخت — نفس جمعیت طلب را شاد ساخت
من نبودم قابل این مثنوی — حکمت آوردم بجای مثنوی
چون تو هستی مولوی مثنوی — من نگفتم خود تو گفتی مثنوی

پیش تو آورده ام چندین حرف
گر قبول افتد زهی عز و شرف

ترجیع بند از نتائج افکار مولوی مظهر علی صاحب قدس سره

ای دیده ببین که حسن یار — برداشت نقاب را ز رخسار
آن پرده نشین حجلهٔ غیب — بی پرده در آمده ببازار
وان محو سپهر لا تعین — کرده به تعینات اظهار
وان یکه سوار کشور غیب — در شهر شهود گشته بسیار
یک نقطهٔ نور منبسط شد — شد خط محیط دور پرکار
یک دانه بخود شکستن ببالید — شد نخل به شاخ و برگ و اثمار
یک قطره بذات خود بجوشید — آخر نگرید بحر زخار
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

از جوششِ نقشہائے گلگون ۔ آن یار شدہ برنگ اغیار

در جلوہ بہر لباس یارست
پیدا و نہان ہمان نگارست

گہ رنگ برنگ عیان شد ۔ یارب چہ قدر بلا ہی جان شد
در آئنہ دید روئے خود را ۔ در گریہ و شیون و فغان شد
خود را دل داد گشت بیتاب ۔ دل برد ز خویش و دلستان شد
در چشم کشید سرمۂ ناز ۔ وانگہ ز خواب ناز سرگران شد
از خویش نہفت روئے خود را ۔ در جستن خویشتن دوان شد
لیلیٰ شد و در نقاب بنشست ۔ شد قیس بدشت و پس روان شد
خود بر سر خود کشید شمشیر ۔ مصلح خود گشت و در میان شد
از قطرۂ نطفہ سر برون زد ۔ با قوت و شوکت و جوان شد
شد معنی و لفظ و نسخہ و خط ۔ شد نسخہ و باز نسخہ خوان شد
ہم ہیچمدان و نکتہ گر دید ۔ آن شاعر افصح اللسان شد

در جلوہ بہر لباس یارست
پیدا و نہان ہمان نگارست

آن یار چو از کمین بر آمد ۔ در کسوت آن و این بر آمد
جائے در خاک و گل فرو شد ۔ جائے بر اسپ و زین بر آمد
گہ تنگ شد و نشست در دل ۔ گہ نام شد از نگین بر آمد
شد رنگ زری گل نمودار ۔ شد بوسہ ز یاسمین بر آمد
گاہی زنار و سبحہ بگسست ۔ وز ملت و کیش و دین بر آمد
جائے بود او و آتش درساخت ۔ جائے با تیغ کین بر آمد

در هر چه نظر کنی و بینی	آن دلبر نازنین برآید
از ابر بقطره گشت نازل	باموم ز انگبین بر آید

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

اے جان جهان من کجائے	از دیدهٔ من نهان چرائے
با آنکه بهارسے تو پیے	آخر بچه راه در جدائے
درسے جانان هنوز دوری	با آنکه تو درین زماہائے
در عین وصال این چه هجرست	نزدیک ترے و هم جدائے
این طرفه خیال و کار نادر	سلطان و بهزار شیوه ائے
جان چون گشت عین جانان	شه کو بکوئے گدائے
علامه عصر ابجد آموز	بقراط بچه اندر شفائے
ظاهر به نشانه بیدلانه	باطن و بنازو دلربائے
آئینه روے اوست هر شی	گر بنده کیست در خدائے
حقا همه رنگ کسوت اوست	گر نیست گیست و صفائے

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

آن ماه بصد لباس پیداست	بیرنگ برنگها هویداست
یارست که گشته است اغیار	باید که این هزار یکتاست
دریا بتفرق ست قطرات	قطرات بجمع خویش دریاست
زان تفرق شده و جمع گردید	این تفرقه بازگو کجا ماست
از جهل شدیم ما دگر شه	آن دلبر نازنین زیباست

آن کس که ز بند نیک و بد جست ‌ ‌ ‌ ‌ آگه نیست که طرز این تماشاست
هر زشت باصل خویش نیکوست ‌ ‌ ‌ ‌ هر قطره بذات خویش دریاست
ذره همه آفتاب تابان ‌ ‌ ‌ ‌ اسم است هزار یک مسماست
بی صفر تعین است خدا چه ‌ ‌ ‌ ‌ بنگر که صد و هزار یکتاست

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

گر هیچ تبواے حریف دلخواه ‌ ‌ ‌ ‌ ای عاشق یار ای سوا الله
جز حق نه کسے بیند و نه داند ‌ ‌ ‌ ‌ دانا و اند کجاست آن راه
هر دیده که شد بر وی او باز ‌ ‌ ‌ ‌ والله نیابی سوا الله
تو بنده لباس شاه گشته ‌ ‌ ‌ ‌ بگذر ز لباس و بین رخ شاه
تا چند بر دم و شام چو طفلے ‌ ‌ ‌ ‌ یوسف افتاده است در چاه
در چاه خودی تنها حجاب ‌ ‌ ‌ ‌ گفتم تو حرف نغز دلخواه
این نکته بصد شراب گفتم ‌ ‌ ‌ ‌ تو فهم نکردی آه صد آه
انصاف قل بگفتے بهر بزرگے ‌ ‌ ‌ ‌ زین بیش مپرس از من این راه
انگوش دل این سخن چه شنوی ‌ ‌ ‌ ‌ بینی ز بصیرت دل آگاه

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

ای جمله جهان در آرزویت ‌ ‌ ‌ ‌ عالم همه باش و جستجویت
در فکر تو خسته جان مردم ‌ ‌ ‌ ‌ بسته دو جهان بتار مویت
هر مجلس و خانقاه و مسجد ‌ ‌ ‌ ‌ پر گشته ز شور گفتگویت
از دواج چه عملے و چه شغلی ‌ ‌ ‌ ‌ حیران همه در سراغ کویت

روی تو قرار برده از دل | گیسوی تو داده پیچ و تابم
آرام تن و شکیب دل کو | سرگشته چو ذره اضطرابم
عیشم بغمت شده مبدل | ای وای اگر ترا نیابم
رحمی بدل خراب من کن | بردار ز رخ اگر نقابم
خود دشمن خود شدم دگر تو | کس نیست درین میان حجابم
چون ابر سیاه گشته ام من | بر چهرهٔ پاک آفتابم
وقتی که غبار خود فشانم | آید بنظر رخش شتابم
خود یارم و گشته ام ز اغیار | خود آبم و لیک کنون سرابم
من نیستم اوست در لباسم | فهمی ست سراب ورنه آبم

در جلوه بهر لباس یار است
پیدا و نهان همان نگار است

ای شمع جمال جهان و آفریده | رخسار تو دیده و ندیده
در زلف تو صد رسیده هر گره | حیران ز تو صد هزار دیده
گشتند ز تو کسی نیافت اصلا | هر کس ز تو قصه ای شنیده
سرگشته بسی بجستجویت | کمتر کسی بکوی تو رسیده
ای چشم تو ریخت بادهٔ عشق | هر کس ز آن قطره چشیده
اندر طلبت سراغ کیست | مستانه تو بیخبر دویده
کس نیست که نیست طالب تو | ای بسته تو ندیده و نی شنیده
خورشید رخت ز شرق غیب | در مغرب شهود آرمیده
بی پرده بجلوه آمدی لیک | بر چهره نقاب ها کشیده
صافی بنظاره باش سرگرم | این پردهٔ خویشتن دریده

در جلوه بهر لباس یار است
پیدا و نهان جهان نگار است

مناظره گل خورشید با شبنم تصنیف مولوی مظهر علی العلاوی

سحر زین گفتگویم دل بیاشفت | گل خورشید با شبنم همی گفت
که از عمری اسیر دام همدم | هواخواه جنابت شاه همدم
دلم چون غنچه خون گردیده از دست | هلال آسا تنم کاهیده از دست
بعشق اوست سرگردانی من | بروی او بود حیرانی من
نه یارا صبر نی طاقت نه آرام | کجا در عشق گنجد این همه کام
حیات من بود تا بودن آن | چو شام آید دهم جان را بجانان
کسی نادیده چون من سبزه و باغ | که باشد در دلش از عاشقی داغ
نگاهم دائما باشد بسویش | سرم همواره میگردد بکویش
بآن سوز و گداز من نه بیند | گلی زین سنگدل کس گل نه چیند
چو با این عشق هستم این چنین خوار | بود معلوم حال دیگری زار
تو هم ای بوالهوس داری محبت | ترا باری بگو با او چه نسبت
چه باشم من خراب بی سر و کو | ز عشق ای جان من الاف کم گو
کجا مهر و کجا تو این چه حرف است | سخنهای عجیب و بس شگرف است
ترا نسبت نه گل باشد نه خورشید | دگر از وصل او داری چه امید
بغیر از شب ترا اینجا مکان نیست | چو مهر آید ترا نام و نشان نیست
چه شد زینت زمین خورشید تابان | تو آئی با خندان درخشان
چه عشقست این چه شوقست این چه جانست | کنی در دوستی کار عدوست

چون شنیدم این سخن گشتم به گریه
که سبحانست این نادانی عاشقی چیست

بهجر آن پری خود می‌شوم اشک
بوصلش نیست گردم ای پری از رشک

ترا مقصود وصل یار باشد
مرا هستی خود دشوار باشد

ز صافی بشنو این آئین پاکان
ندانسته خود و دانست جانان

از شاه مظهر علی العلاوی قصیده بجناب مستطاب امیر المومنین امام المتقین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

اے عشق تو پیر اولیا را
وے مرشد پاک اصفیا را

غارتگر خانمان عاشق
مشاطه عروس کبریا را

در صحن سرا اے این بظاهر
از پرده برون کشیده خود را

گر ساز کنی تو تار چنبه
آشفته کنی دماغ ما را

ناخن چو زنی بتار الفت
در رقص در آوری سما را

گه سعد کنی صدا اے بوسے
گه نحس کنی چه هما را

سوز تو بسر اوفتاده
سودا اے تو شاه و هم گدا را

از نشه تو خمار در سر
فرهاد و قیس مبتلا را

هر صبح بگلستان رسیدن
از حکم تو فرض شد صبا را

تا پرده ز روی گل کشاید
بلبل به فلک کشد نوا را

پیچیده ز تست گوش عالم
غوغاست بر انجم و سما را

تاج تو بفرق عارفان ست
نور تو بچشم انبیا را

بر طور نشانده کلیمے عم
بر عرش رسوده مصطفی صلعم را

آئینه تو شان دلربائے
از شجره بر آوری صدا را

گوئی که منم حبیب مطلق	بان سجده کنند جمله ما را
من سجده کنان به پیشت ایم	این گفت سجود کنم گوارا
وانجا شهان اند پاک	گوئی به تلطف و مدارا
کین هرچه بعالم ست موجود	آئینه بود به جمله ما را
ای ره ز تو جمله رهنما را	بنمای به من ره وفا را
از خویش نشان خود نیابیم	بینیم بشیخ شاه اتقیا را
شاهی که به اوج عرش بالا	نواخته کرسی اعتلا را
آن شاه سریر استقامت	وان مهر سپهر اهتدا را
آن قبله روشن امامت	آن فخر بنای کبریا را
آن نور چراغ آفرینش	سرحلقه تمام اولیا را
یعنی که علی ولی عالی	والی سلطنت تجلی را
ای مصدر وحی لافتی را	وی شان نزول هل اتی را
خوانده است کسی که لا و الا	در کلمه شناخت انما را
دانم بعبادت تو فرض است	مانند نماز بنده ما را
آن خاتم پای سلیمان	بخشی تو گدای بینوا را
رفت آن شه دو جهان بمعراج	بر دوش نبی نهاد پا را
مصباح رخ تو کرده روشن	مشکوة قلوب اصفیا را
ای مظهر خاص حضرت حق	موئی بعبادت آشکارا
چون دید نبی ز تو روزی	خورشید جمال کبریا را
گر گفت خدا ترا عجب نیست	این کفر چنان بود خدا را
از شجره روان بود انا الله	گویم نه چگونه مرتضی را

خواندیم ھو العلی القرآن	بگذاشته و او ہم علی را
چون اول و آخر آمدی تو	چون نسق کنم من والی را
بپرداخت نخست علم ظاہر	نور مہر ست بطون ما را
این رمز نگر شده داستان ست	سرے ست کہ نیست آشکارا
جاری شده از تو رسم اسلام	نصرت ز تو دین مصطفی را
اے آنکہ دریدے اژدہا را	بارے بکش اژدہاے ما را

این نفس نگندہ پر نہیبم
بردار ز خاک ما را

عرضی مولوی شاہ مظہر علی صاحب کہ بجناب پیر و مرشد خود حضرت سیدی شاہ علاء الدین سندیلوی رحمہ اللہ نوشتہ بودند

عشق تو رفیق راز من باد	زخم تو جگر گداز من باد
از سر ہمہ عشق دہ مرا نور	در سینہ نگر ز چشم من دور

قدوهٔ عرفاء الکرام عمدهٔ اولیاء العظام غواص بحر شریعت نہنگ طریقت بحر معرفت در حقیقت ایمان ناسوت برج ملکوت ماه جبروت مہر لاہوت زمین عجز و انکسار سپہر حشمت و جلال راز دان ازل علی لم یزل کان فی عماء لا تحته ہواء و لا فیه لیس کمثله شیء فی الارض و لا فی السماء و القطب الاکبر سید العاشقین محبوب قدسی حضرت شاہ علاء الدین سندیلوی الکریمی اجل اللہ شانہ جگر سوختہ فرقت و سوختہ آتش ہجرت مظہر علی العلاوی بعد ادای سجدات بندگی عبادات پرستندگی بہ تحفہ عرض حاشیہ بوستان انجمن فیض موطن میرساند اختر طالع بر اوج علی رسید یعنی بہ شرف ملازمت مشرف شده باز بہ حضیض افگند چشم بخت بیدار شده [illegible] البشر سد بود و مرشدی چنان محرومی چنین رہبرے چون تو گم گشتہ چون من

اے جمالت آشکارا کردہ — عالمی را مست و شیدا کردہ
قتل چون کردی زلم از تیغ ناز — خوش شدم کاری کہ با ما کردہ
از عنایت یک نظر یاری بکن — بر جدا جنہا کہ پیدا کردہ

اے نگوہی خود مشیر خستہ را
گوچہ آشفتہ رسوا کردہ

اے کہ در عشق بتان دیوانہ ام — و اندران دیوانگی مستانہ ام
ساقیا مخموریکن از جام شوق — بندہ خاص در میخانہ ام

دین و دنیا را نمی خواہم مشیر
از شراب بیخودی مستانہ ام

خاتمۃ الطبع

پس از حمد و نعت و منقبت پر تو انوار خورشید نطالع عارفان خدا شناس کہ از خود رستہ تخلقوا باخلاق اللہ گردیدہ اند و سالکان حقیقت کوش کہ بتائیدات صمدی از مکین بعد اجتباء گرائیدہ اندر روشن و متجلی باد کہ اشرف ترین علوم علم تصوف ست کہ انسان را بوسیلہ تحصیلش معرفت حق جل و علا حاصل میشود و حجبات کونیت مرتفع گردیدہ در دل نور ایمان و عرفان تجلی پذیرفتہ لبطی مراحل بعوالم ناسوت و جبروت و ملکوت و لاہوت فائز میگردد پس وقتست کہ بشنیدن اہل معرفت تصوف مژدہ دادہ شود کہ دیوان مجموعہ نادر و لاثانی در بیان نکات و رموز تصوف از فیضان طبع گہربار حقیقت شناس ۱۸۸۵
عارف باللہ غواص محیط وحدت و یکرنگی مولوی سید شاہ مظہر علی العلاوی مرید خاص حضرت سید شاہ علاؤ الدین سندیلوی یعنی ا۔ مثنوی مشتمل بر نکات درویشی ۲۔ ترجیع بند بیان مذاق فقر ۳۔ مناظرۂ خورشید و شبنم ۴۔ قصیدۂ در منقبت علی مرتضی شیر خدا صلوات اللہ علیہ والتسلیم دیگر کلام در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام لکھنؤ بماہ دسمبر سنہ ۱۸۸۵ع بار دوم طبع گردید

صد پند سود مند۔ لقمان حکیم مع چار رسائل جلی قلم خوشخط۔
۱۔ رسالہ سعادت نامہ۔
۲۔ رسالہ خواجہ عبید اللہ۔
۳۔ رسالہ تحفۃ الملوک۔
۴۔ رسالہ منہاج العارفین۔

سرور العباد۔ شرح قصیدہ بانت سعاد۔ مصنفہ مولوی حاجی عبد الحافظ محمد نذیر۔

پندنامہ عطار۔ نصائح و رموزات تصوف مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار۔

کیمیائے سعادت۔ جو جامع شریعت و حقیقت ہے مصنفہ امام محمد غزالی رحمۃ اللہ علیہ

اخلاق جلالی۔ منشی مصنفہ ملا جلال الدین دوانی۔

اخلاق ناصری۔ مصنفہ محقق نصیر الدین طوسی

اخلاق محسنی۔ درسی مشاول از ملا حسین واعظ کاشفی

گلشن اسرار۔ رموز تصوف کا بیان مصنفہ مولوی اکبر علی۔

ہی باید شنید۔ لب لباب اندرز و نصائح حکیمانہ مصنفہ مولوی رفعت علی رفعت۔

مکتوبات امام ربانی۔ تین جلد ہین مع رسالہ رد روافض و رسالہ مصطلحات حضرات صوفیہ اسمین مکاتیب و ارشادات حضرت مجدد الف ثانی ہین۔
۱ جلد ہین ایک سو تیرہ مکتوب ہین جمع کردہ شاہ یار محمد بموجب ارشاد حضرت۔
۲ جلد۔ تالیف شاہ عبد الحق۔
۳ جلد۔ تالیف شاہ محمد نعمان۔
مع جلد۔ رسالہ رد روافض۔
و جلد۔ رسالہ مصطلحات صوفیہ۔

گنجینہ عرفان۔ بعنوان مذاق اہل تصوف مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار وغیرہ عرفا۔

رسالہ غوثیہ مسمی بہ نشاط العشق۔ از ارشادات حضرت غوث اعظم۔

بوستان محشی۔ جلی قلم مانند اوسط قلم قطع کلان خوشخط مصنفہ حضرت شیخ سعدی۔

ایضاً۔ دو مصرعہ جلی خوشخط۔

ایضاً۔ قلم اوسط۔

ایضاً۔ سہ مصرعہ متن و حاشیہ ہین۔

ایضاً۔ مترجم ترجمہ بنظم اردو بھوزن شعر بہ شعر ترجمہ نتیجہ طبع منشی گوبند پرساد فضا تخلص۔

انفاس الاکابر و انوار الضمائر۔ دو رسالہ معرفت و عرفان ہین مصنفہ مولوی محمد نعیم اللہ

مثنوی شاہ بو علی قلندر۔ ہوا۔ تا مضمون از شاہ بو علی قلندر۔

مثنوی مولوی روم۔ نہایت خوشخط چار مصرعہ

ہر شش دفتر مثنوی از نتیجہ مطبع عرفان حضرت مولانا جلال الدین رومی بالحاق دفتر ہفتم

شرح مثنوی روم - حامل المتن بسیط شرح بحر نادر از تصنیفات ملا عبد العلی ملقب بہ بحر العلوم تین جلد میں -

ایضاً مسمی بہ لطائف مثنوی - تصنیف مولوی عبد اللطیف -

ایضاً مسمی بہ مکاشفات رضوی - مصنفہ مولوی محمد رضا -

مجموعہ کلیات مثنویات - مشمولہ رسائل ذیل از حضرت شیخ فرید الدین عطار -

۱ - رسالہ جوہر الذات - ۲ - رسالہ اسیلاج - ۳ - رسالہ الٰہی نامہ - ۴ - رسالہ مختار نامہ - ۵ - رسالہ منطق الطیر - ۶ - رسالہ بلبل نامہ - ۷ - رسالہ نزہت الاحباب - ۸ - رسالہ مفتاح الفتوح - ۹ - رسالہ بیسر نامہ - ۱۰ - رسالہ پندنامہ عطار -

مثنوی سلسبیل - در صفات حکیم محمد حسین مرحوم

مجالس العشاق - بالتصویر از میر سلطان حسین نبیرہ شہنشاہ امیر تیمور -

منطق الطیر - نادر مثنوی مخاطبات طرف طیور کے اور جوابات اُنکے مصنفہ حضرت فرید الدین عطار -

اخلاق و تصوف اُردو

جامع الاخلاق - ترجمۂ اُردو اخلاق جلالی مترجمہ مولوی امانت اللہ

نکات حسانی - دو جلد میں ایک جلد میں نکات اُردو کا بیان دوسری میں نکات فارسی کا مصنفہ حکیم حسان علی وکیل -

ذخیرہ سعادت - یعنی بلاس ٹینگ کی دو فصل اول و آخر کا ترجمہ ہے تہذیب و اخلاق میں مترجمہ لالہ الال جی کاکوروی -

نور العین ترجمہ مجمع البحرین - مصنفہ شاہزادہ دارا شکوہ تصوف میں ہے -

دستور المعاش - طریقہ آموزی معاش مولفہ و مترجمہ جان مارکس لیڈی صاحبہ

دائرہ علم - حصہ اول انگریزی سے چند معلومات مترجمہ مولوی محمد کریم بخش میر منشی -

مفید الصبیان - نثر مجموعہ سبق ہائے مشتمل معلومات متعلقہ علم تواریخ و جغرافیہ وغیرہ ہر قسم مفید مولفہ راے درگا پرساد صاحب -

گلشن عبرت - حکایات دلچسپ و مرغوب مصنفہ سید غلام حیدر خان اکسٹرا اسسٹنٹ -